

اصفهان نصف جهان

# ساروق هرايت



## اصفهان نصف جهان

یادم است در مدرسه ابتدایی که بودم، برای سه ماه تعطیل تابستان علاوه بر تکلیف های گوناگون، از طرف مدیر اخطار شد که باید روزنامه خودمان را بنویسیم. من اگرچه شاگرد کارکنی نبودم ولی این پیشنهاد را پسندیدم و بر سایر تکلیف ها مقدم دانستم، یکی دو روز آن را نوشتم و بعد فورمولی به نظرم آمد که با اندک تغییر در روز سوم هشتاد و هشت روز دیگرش را قبلاً تهیه کردم و آن فورمول این بود:

«صبح زود برخاسته وضو ساختم، نماز صبح را خواندم و پس از دعا به وجود مدیر محترم و ناظم معظم صرف چاشت کرده، ظهر پس از صرف ناهار چهار رکعت نماز بجای آوردم. بعد از ظهر قدری علم الاشیاء و تاریخ انبیاء خواندم، شب نماز عشا را بجا آوردم و دعا به وجود مدیر محترم کرده، خوابیدم.»

اگرچه بجز خوردن و خوابیدن در باقیش جای تردید بود ولی روی هم رفته از همین قرار بیشتر روزها، سال ها، و شاید یک عمر را مانند تقویم حاجی نجم الدوله می شود پیش بینی کرد.

از این رو پس از یک سال زندگی یکنواخت، چهار روز تعطیل را غنیمت شمرده تصمیم گرفتم بروم به اصفهان و به خیالم رسید که این چهار روز تغییر و تنوع غیر معمولی را یادداشت بکنم — چرا تصمیم گرفتم بروم اصفهان؟ آن را هم نمی دانم ولی دیر زمانی بود که آنچه عکس از اصفهان دیده بودم و وصفی که از آن شنیده یا خوانده بودم، این شهر را به طور افسانه آمیزی به نظرم جلوه داده بود؛ مانند حکایت های هزار و یک شب. یا مسجدها، پل ها، کوشک ها، مناره ها، کاشی کاری ها، قلم کاری ها، نقاشی ها و بالاخره شهر پر استعداد هنرمندان که گذشته تاریخی دارد و در زمان صفویه بزرگترین شهر دنیا بشمار می آمده و هنوز شکوه و عظمت دیرین خود را از دست نداده است. همه اینها کافی بود که اصفهان مرا بسوی خود بکشاند و نیز باید اقرار بکنم که پشیمان هم نشدم.

ولی مسافرت به این آسانی انجام نمی گیرد. اولاً چهار نفر از رفقا حاضر شدند که با من بیایند ولی جز مایه دردسر چیز دیگری نبودند و خرده خرده تحلیل رفتند. از آن گذشته دوندگی برای گرفتن جواز و از همه بدتر اشکال پیدا کردن اتومبیل بود که سر ساعت حرکت بکند، مسافر به اندازه معین پیدا بشود، شوفر صلاح بداند و بالاخره همه استخاره ها خوب بیاید، به طوری که تا آن دقیقه آخر معلوم نبود حرکت می کنم یا نه. تا اینکه، گوش شیطان کر بعد از شش ساعت معطلی در گاراژ سوار شدیم.

با شوفر و شاگردش شش نفر بودیم: من و یکی از آشنایان که به دیدن خویشانش می رفت و یک نفر کلیمی سرخ آبله رو که بینی مانند قرقی داشت و به بوشهر می رفت تا مال التجاره بیاورد، عقب اتومبیل نشستیم. شوفر و شاگردش و یک نفر ارباب زرتشتی با گردن کلفت و سبیل های آویزان جلو نشستند.

اتومبیل بوق کشید و میان گرد و غبار طلایی رنگ به راه افتاد، ساعت پنج و نیم بود که در شاه عبدالعظیم برای مرتبه دوم از ما جواز خواستند. ارباب که از آن کهنه سفر کرده ها بود، موقع را مناسب دید و خودش را مانند به اصفهان لای پوستین پیچید و یک دستمال ابریشمی هم دور کلاهش بست. من فلسفه دستمال را نفهمیدم. ولی به طور کلی کسانی هستند که چه در خانه و چه در سفر جای خودشان را خوب درست می کنند، اگرچه یک وجب هم باشد. ارباب ما از آن تکه ها بود، با پوستینی که آستینش از اتومبیل آویزان بود، هرچند ناراحت و جا برایش تنگ بود ولی به نظر می آمد که اینجا را قبلاً برای او آماده کرده بودند؛ برعکس ما سه نفر که به هر تکان اتومبیل از جایمان می پریدیم.

اتومبیل دوباره به راه افتاد، چشم انداز دو طرف جاده بیابان بود با تپه های پست و بلند، گاهی درخت کوچک و سبزه های تنک رنگ پریده از دور دیده می شد.

دو رج تیر تلگراف دو طرف جاده بود و یک طرف آهنی و یک طرف چوبی.

اتومبیل خیز برمی داشت، می لغزید، جست می زد. ارباب از جای خودش تکان نمی خورد. کهریزک با درخت های مرتب و دودکش کارخانه قند سازی پدیدار شد. باز هم جواز خواستند. من دیگر تکلیف خودم را فهمیده و دانستم هر جا یک درخت ببینم باید جوازم را قبلاً حاضر بکنم.



آنجا زیر درخت دو شتر خوابیده بودند، ساربان به صورت یکی از آنها مشتش زد و افسارش را کشید. حیوان نگاه پر از کینه ای به او انداخت و لوچه آویزش را باز کرد، فریاد کشید، مثل این بود که به او و نژادش نفرین فرستاد. وقتی که اتومبیل راه افتاد، هوا کم کم تاریک می شد، کوه های کبود با رنگ فولادی زمینه آسمان مخلوط می گشت. پایین کوه یک نوار سبز مغز پسته ای و یک شیار نمکزار که از دور برق می زد.

حسن آباد پیاده شدیم، شکم ها مالش می رفت. ما جلو قهوه خانه ای نشستیم، نسیم ملایمی می وزید. شاگرد قهوه چی روی سکو نشسته بود تره خرد می کرد، چقدر خوشبو بود! گویا تره اینجا میکرب حصیه نداشت ولی بدتر از حصیه رودریاستی بود که مانع از خوردن آن شد.

یک زن کولی با لباس بلند سرخ، روی پله سنگی عمارت روبرویمان نشسته بود. برایم فال گرفت و از همان حرف هایی که حفظ هستند تکرار کرد که یک دختر بلند بالای سیاه چشم برایم می میرد ولی زن قد کوتاه زاغ چشمی برایم جادو کرده، دوايش هم به دست اوست باید مهر گیاه بخرم، اگرچه به سایرین یک تومان می فروشد ولی به من پنج ریال هم می دهد. من خندیدم و آدرس آن دختر بلند بالا را خواستم، او هم دیگر باقیش را نگفت. کمی دورتر یک الاغ زخمی سر بزرگش را پایین گرفته بود، مثل اینکه مرگ را مانند پیش آمد گوارایی آرزو می کرد. پهلویش یک کره الاغ سفید با چشم های درشت سیاه، گوش دراز و پیشانی پف کرده ایستاده بود، می خواستم سر او را نوازش بکنم و اگر سقم سیاه باشد دعا بکنم که هرچه زودتر بمیرد تا به روز مادرش نیفتد.

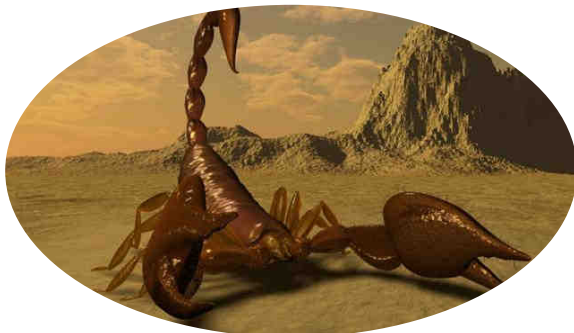




باز هم سوار شدیم. شوفر که گلویش را تازه کرده بود تندتر می راند. دو طرف جاده پست و بلند، از کوه و تپه تشکیل شده بود. اتومبیل ما مانند خرگوش زخمی روی جاده غبار آلود خاکستری می لغزید و رد می شد. اتومبیل های دیگر از چپ و راست می گذشتند. باد به سر و روی ما می خورد و سیگار آتش زده را زود تبدیل به خاکستر می کرد، و بدتر از همه خرده های تف ارباب را روی صورت ما می آورد. آسمان آبی تیره، زمین بخور، جلگه، بیابان و آسمان با رنگ های همجنس به هم مخلوط شده بودند. یک ستاره روشن روی آسمان می درخشید.

چراغ کوشک<sup>۱</sup> از دور پیدا شد. از جلو چند آبادی کوچک و قهوه خانه رد شدیم. اتومبیل ها همه بسوی قم می رفتند. از روی پل رودخانه شور که گذشتیم نسیم خنکی وزید ولی در تاریکی هرچه دقت کردم نتوانستم دریاچه را تشخیص بدهم. ماه از زیر ابر درآمده بود، به شهر قم نزدیک می شدیم. سه چراغ از همه بلندتر در تاریکی شب سو می زد.

**قم** - شهر مرده ها، عقرب ها، گداها و زوارها، اتومبیل ما جلو گاراژ ایستاد. بی اندازه شلوغ بود، من و رفیق آشنایم به طرف صحن رفتیم. دکان ها باز بود، اتومبیل ها بوق زنان مسافر می آوردند، مردم در آمد و شد بودند. آخوندها با گردن بلند و عبایی که روی دوششان موج می زد تسبیح می گردانیدند و قدم می زدند. میدان جلو صحن پر از جمعیت بود، همه جور زبان و لهجه در آنجا شنیده می شد، گلدسته و گنبد



جلو چراغ و روشنایی اسرارآمیز مهتاب بی اندازه قشنگ و افسانه مانند به نظر می آمد. در صحن گروه زیادی از زن و بچه روی سنگ قبرها دراز کشیده بودند. من که یاد عقرب معروف قم افتادم قدم هایم را تند کردم و از در که خارج می شدیم صدای بوق دسته شنیده شد.

سر راه در قهوه خانه ای همسفرهایمان را پیدا کردیم که دور میز نشسته بودند و شام می خوردند. ما هم رفتیم و با آنها شریک شدیم. قهوه چی پیشانی گردِ براق داشت که دورش موی سرخ درآمده بود، با پیراهن و شلوار سیاه و یک چننه کوچک هم به کمرش بود که کار کیف پول را می کرد. ارباب چانه اش گرم شد، از بدی قم می گفت که به عقیده او مسابقه نمره یک را برده اند. در ضمن خود قهوه چی هم که از ده های اصفهان بود با او شرکت کرد و شرح گدای سیدی را داد که پول داشته و گدایی می کرده است. مشدی گری ارباب جنبید و پول شام همه مان را داد. در کوچه جلو دکانی که روشن بود، یک دسته نی کلفت که با نخ به هم متصل بود گذاشته بودند. ارباب این حکایت را برایمان نقل کرد:

۱- قصر، بنای مرتفع، عمارت عالی در خارج شهر که اطراف آن باغ یا کشتزار باشد.

«این حصیر را چخ می گویند و در زمان سلمان پارسی معمول شد. وقتی که او حاکم یکی از شهرها بود، حکم کرد که هیچکس نباید شب در دکانش را تخته بکند. مردم گفتند که دزد چیزهایمان را می برد، سگی در مجلس بود، سلمان صدایش کرد و در گوشش چیزی گفت آن سگ رفت و کدخدای سگ ها را به حضور سلمان آورد. سلمان به او دستور داد تا شب ها شهر را پاسبانی بکند و نگذارد دزدها به مال مردم دست درازی بکنند. بعد از چندی مردم شکایت کردند که خوراکی های ما دهن زده سگ می شود از آن وقت چخ اختراع شد.»

در اتومبیل که نشستیم گدایی آمد شبیه مرحوم تولستوی با چشم های کوچک، پیشانی بلند، بینی بزرگ و ریش دراز سفید، شاگرد شوفر به عنوان سوغات دو تا تنگ و یک شیردان گلی خریده بود، آنها را گذاشت جلوی پا ما و زحمتان را مضاعف شد.

اتومبیل ما بوق زد و از مابین اتومبیل های دیگر خودش را رد کرد. همه آنها پر از مسافر بود، بچه شیرخوار، زن ناخوش، مرده رو به قبله، مانند مرغ و خروس و جوجه سبد مرغ فروشان روی سر هم سوار بودند و پشت هم وارد می شدند. بدون اینکه فکر جا و منزل و غیره را بنمایند، فقط به امان خدا و عقب ها بودند و اگر هم می مردند که صاف به بهشت می رفتند!

نصف شب بود که از روی پل گذشتیم. شهر تاریک بود. تنها سه ستاره درخشان که مال گلدسته بود مانند چراغ کنار دریا می درخشید. کی دورتر از شهر، میان خاموشی شب و هیاهوی اتومبیل، صدای ناله بزی می آمد که از گله عقب مانده بود و یا گم شده بود.

اتومبیل ما خیز برمی داشت و هوا را می شکافت، باد پوست صورت ما را نوازش می کرد. چند دقیقه از میان بوی عطر گلی گذشتیم که معلوم نبود چه است. ماه در کرانه آسمان سرخ خون آلود شد و پشت کوه پنهان گردید. همه جا تاریک بود فقط یک تکه روشنایی چراغ اتومبیل جلو ما بود. رفقای همراه همه چرت می زدند، همچنین خود شوفر، دورنمای بیرون در تاریکی غوطه ور شده بود، چراغ اتومبیل کپه های ریگ کنار جاده و تیرهای تلگراف را روشن می کرد، سایه آنها جلو چراغ بزرگ می شد و به طرف مخالف مسیر اتومبیل رفته ناپدید می گردید.

در راه برخوردیم به یک دسته الاغ که بارشان خار بود، شوفر که خواب آلود بود اتومبیل را نگه نداشت، چراغ چشم یکی از الاغ ها را زد، جلو آمد و سرش خورد به اتومبیل و بر زمین غلطید. شوفر و صاحب خر به هم فحش دادند و ما هم رد شدیم. چون در این وقت شب میان صحرا، با شوفر خواب آلود کار دیگری هم نمی شد کرد و هیچ قانونی نمی توانست از تجاوز شوفر جلوگیری بکند و اگر قاضی هم در اتومبیل داشتیم یا خوابش برده و یا چشمش را به هم می گذاشت.

اتومبیل ما مثل مستان پیلی پیلی می خورد. هوا تاریک بود فقط شبح درخت ها و خانه های گلی از پشت تاریکی جلوه می کردند.

بالاخره جلو در کوچکی که بالای آن علامت بنزین پارس بود شوفر اتومبیل را نگه داشت. اینجا را شیرین بالا می گفتند. شوفر پیاده شد و رفت، همسفرها همه چرت می زدند، مدتی منتظر شدیم، معلوم شد شوفر رفته و در بالاخانه ای که روی تپه است خوابیده. شاگرد شوفر مدت ها در قهوه خانه را زد و میرزا نصیر را صدا کرد تا اینکه در باز شد. جایی بود مانند سر حمام، دور تا دورش شاه نشین و میان آن حوض کوچکی بود با آب روان. پسر بچه ای خواب آلود بلند شد سماور را آتش کرد، همسفرهایمان خواب آلود رفتند روی سکوهایی شاه نشین افتادند. من بیرون آمدم، ستاره ها بالای آسمان می درخشیدند، هوا خنک بود، یک زنجیره با جدیت هرچه تمامتر جیرجیر می کرد. من با خودم فکر می کردم که امشب خط سیرم را می شود با مداد سرخ روی نقشه جغرافی رسم کرد. اتومبیل های دیگر می رسیدند، ایست می کردند و دوباره می رفتند، شوفر ما آن بالا در بالاخانه هفت پادشاه را خواب می دید. اتومبیل دیگری با هفت مسافر رسید که دو سه بچه کوچک همراه داشتند و از محلات به قصد قم می رفتند. پادو قهوه خانه یک دور دیگر به مسافران چایی داد و رفت خوابید، سکوت کامل در اینجا فرمانروایی می کرد، من موقع را مناسب دیدم تا یادداشت های خودم را تکمیل بکنم.

از بیرون صدای بانگ خروس آمد، بالاخره شوفر را به زور بیدار کردند، دوباره سوار شدیم، هوا کمی روشن شده بود، نسیم ملایمی می وزید. از روی چندین پل رد شدیم، دیوارهای شکسته و درخت های دور دست دیده می شد، آسمان کم کم رنگ لاجوردی به خود می گرفت، در این وقت اتومبیل ما در سرازیری با یک اتومبیل باری مصادف شد و بری اینکه از یکدیگر بگذرند، تکان خیلی سختی خورد که همه مان حتی ارباب را هم از جایش پراند. چیزی نمانده بود که در دره بیفتیم، آب به آب بشویم و مسافرتمان به همان جا خاتمه پیدا بکند، ولی این تکان تا اندازه ای شوفر را سر حال آورد. در این وقت اتومبیل ما افتاد میان کوه هایی که حلقه وار قرار گرفته بودند، مانند دایره های کوهی که روی عکس ما دیده می شود و شاید یکی دو ساعت طول می کشید تا از میان آنها بگذریم. روی ابر سفیدی که کنار آسمان بود، هوا زیاد لطیف بود، من چشم هایم را به هم گذاشته بودم و نفس بزرگ می کشیدم، با خود می گفتم، «چه خوب بود اگر هیچ وقت نمی ایستاد و همیشه می رفت، ساعت ها، روزها و سال ها!»

خورشید مانند فانوس نارنجی که پایین آن مایل به سرخی باشد از پشت کوه درآمد و ابرها به رنگ خونابه پراکنده شدند. هیکل کوه ها کم کم مشخص می شد، کوه های که حلقه وار دور ما را گرفته بود، کوه های دلیر و محکم که کشش مخصوصی داشت و مانند این بود که اسراری در بر دارند، تا چشم کار می کرد تپه های دور دست، دشت و هامون دیده می شد که روی آنها خار روییده بود.

از دور درخت و کشت زارهای سبز نمودار شد، دهاتی ها با قبای قدک<sup>۱</sup> آبی به رنگ آسمان در این ساعت گرگ و میش زمین را بیل می زدند و کار می کردند. من خسته بودم، سرم گیج می رفت، به نظرم آمد اگر مرا در آنجا می گذاشتند با همان مردمان می توانستم یک زندگی تازه و ساده ای بکنم. عرق بریزم و زمین را شخم بزنم، زمین درو شده با بوی گوارا، بوی مخصوص به خودش، روزها، ماه ها، سال ها، هیچ خسته نمی شدم. اول پاییز کلاغ ها روی آسمان پرواز می کردند، زمستان ها زن ها دوک می ریسیدند و قصه می گفتند و از قیمت گندم، جو، آب، زمین و غیره صحبت می کردند.

اتومبیل ما ایستاد، اینجا دلیجان بود. خانه های گلی قلعه مانند، زن های چادر شب به سر، گنبدها و طاق هایی که از دور مثل نان روغنی رویش پف زده بود، خرابه و آثار قلعه و بارو در آنجا دیده می شد. یک دسته چلچله روی دیوار نشسته بود. مردهای آنها قبای قدک بلند، کلاه تخم مرغی و گیوه داشتند. همان لباس قدیمی که پدرانشان می پوشیده اند و هنوز هم در تخت جمشید دیده می شود. اهالی آنجا بین خودشان به زبان بومی حرف می زدند. یک نفر امنیه به من این معلومات لغوی را داد:

بش = برو، بوره = بیا، ناتی = نمی آیی؟ بره بشیمون = بیا برویم.

من فوراً یاد زبان کاشی افتادم که مون و دون زیاد دارد مثل بخوریمون، ببریدون و غیره.

بعد در قهوه خانه مشغول خوردن چاشت شدیم ولی ارباب عقیده اش این بود که برویم به میمه، چون ماست و سرشیر آنجا معروف است. پس از ته بندی مختصری سوار شدیم. در این قسمت یک رشته کوه های قدیمی بود که مانند جعبه آینه جواهر فروشان رنگ به رنگ می شد: کوه بنفش، کوه کبود، لاجوردی، زرد سوخته، قهوه ای تیره، کوه رنگ بال سبز قبا، کوه شنگرفی که از پشت آنها آسمان آبی پیدا بود. — کوه های کهنه ای که به مرور خرد شده، ورقه ورقه گردیده بودند. بعضی از آنها مخروطی و برخی مثل این بود که روی قله اش را گل زده بودند و سنگ های آن به شکل های گوناگون به رنگ های باورنکردنی درآمده بود، و به نظر می آمد که با زبان مرموزی با انسان گفتگو می کردند. بیابان پوشیده شده بود از تپه هایی که روی آنها خارهای کرپه ای روییده بود و از دور مثل پوست پلنگ آن را خال خال نشان می داد. گله های گاو و گوسفند روی این تپه ها چرا می کردند. چشم انداز تا مدتی یکنواخت بود، تنها رنگ آمیزی و هیكل کوه ها پیوسته عوض می شد. کرانه آسمان محو و به رنگ شیر بود. گاهی به رنگ خاکستری تیره در می آمد.

میان بیابان شوفر اتومبیل را نگه داشت، در اینجا گل های سنبل دیمی میان بته خار روییده بود، رفیقم که پیاده شد یک دسته از گل های صحرایی را چید. صدای دو پرندۀ کوچک می آمد که با حرارت هرچه تمامتر گفتگو می کردند و بعد از آنکه اتومبیل به راه افتاد هنوز صدای مباحثه آنها شنیده می شد. آفتاب کم رنگ شده بود، نسیم ملایم می وزید. کوه های طرف دست چپ به رنگ گل کاسنی دور و ناپدید شده بودند، شوفر هنوز توی چرت بود. از دور آبادی میمه با گنبد و بارگاه کاشی در میان سبزه زار و

۱- (به فتح قاف و دال) جامه کرباسی رنگ کرده، کرباس که آن را آبی یا نیلی رنگ کرده باشند.

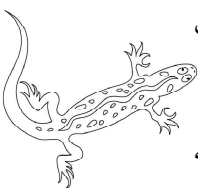
دیوارهای گلی و برج و بارو نمایان گشت، ولی ایست نکردیم و از جلوی قهوه خانه (خورشید) در جاده پهن شنی گذشتیم.

بالاخره نزدیک می شدیم، هوا کمی گرم شده بود، کوه های بختیاری و دامنه های دوردست آنان نمایان شد ولی اتومبیل صدای مهیبی کرد و به قول شوهر اصفهانی چرخش پُکید (ترکید یا پنجر شد) از قرار معلوم دو فرسنگ به مورچه خورت داشتیم.

همه مان پیاده شدیم، از کنار جاده که می گذشتیم مارمولک سبز کوچکی که روی پشتش خط های موازی زرد بود کنار بته ای ایستاده بود، همین که مرا دید روی دست ها و پاهای کجش لغزید و فرار کرد. لیز می خورد، می سرید و کنار بته دیگر می ایستاد تا به خیال خودش پی گم بکند. ولی من او را می دیدم که پایین و بالا را نگاه می کرد و دل دل می زد. دوباره می دوید و لای دو تا سنگ خودش را پنهان می کرد. اما در همین وقت یک مارمولک از آن بزرگتر پیدا شد، گویا مادر و یا از خویشانش بود، جلدتر و فرزتر از او بود، مثل فشنگ لیز می خورد و جست می زد. یک سوسک سیاه هم از آن کنار مثل طاووس مست می خرامید، گویا دنبال شکار می گشت ولی مثل اینکه قلبش گواهی دشمن را داد و یا مرا دید پا گذاشت به فرار. من هم چون دیدم که صاحبخانه ها از مهمان ناخوانده خودشان پذیرایی خوشی نکردند برگشتم، ولی در راه یک چیز دیدم، شاید یک جور بزمجه بود یا چلپاسه یا سوسمار، یا سمندر و یا مارمورک، نمی دانم، متأسفانه تاریخ طبیعی من تعریفی ندارد همین قدر فهمیدم که از جنس سوسمار بود ولی سرش گرد و قیافه بولدآگ انگلیسی را داشت. با دم باریک، شکم پهن و کبود و روی دست و پا و گردنش راه راه زرد و قهوه ای دیده می شد. با چشم های کوچکش مثل کونه سنجاق به من نگاه می کرد و سرش را به جانب من کج می گرفت، به خیالم رسید او را بگیرم ولی زود منصرف شدم، چون مقصودم فقط دیدنش بود و او هم مضایقه نکرد. وانگهی از نگاه های این جانور بیابانی که به من کاری نکرده بود خجالت کشیدم. اما دلسوزی من بی مورد بود چون به محض اینکه تکان خوردم مثل باد از جایش پرید. او مثل مارمولک نمی لغزید بلکه خیلی تند روی پاهایش می دوید و سرش را بالا گرفته بود. این فکر را برایم پیش آمد که شاید هجوم عرب به ایران به طمع همین سوسمارها بوده است.

گویا این همه زمین و بته های خار مملکت سوسمارها بود، لابد به عقیده آنها اینجا آباد است نه اصفهان و امشب بچه مارمولک برای ننه اش حکایت می کند یک غول بیابانی را دیده و با چه تردستی و زرنگی از دست او فرار کرده است. آن سوسک و بزمجه هم روی حرفش را صحنه می گذارند و حکایت من مدتی در کله سه گوش و براق سوسمارها می ماند.

مدتی طول کشید تا اتومبیل درست شد و به راه افتاد. دوباره از دور سرو کله آبادی، سبزه و مردمی که مشغول کار بودند دیده شد. یک کاروانسرای بزرگ شاه عباسی که بالای آن شبکه آجری داشت سر





راهمان بود. این همه کاروانسراها و منزل های خراب که در راه دیده می شود گویا به واسطه رواج اتومبیل و کساد مسافرت با اسب و درشکه است، زیرا که دیگر مسافر احتیاج ندارد در آنجاها بار بیندازد و شب را بماند. در مورچه خورت ایست کردیم، از آنجا تا اصفهان نه فرسنگ است و گفتند که رشته کوه سه ده یا کوه سید محمد که تمام بشود بلافاصله شهر اصفهان واقع شده. به نظر می آید که مورچه خورت در قدیم شهر بزرگ و آبادی بوده و امروز به حال قریه خرابی درآمده است. هنوز ویرانه آبادی های پیشینش دیده می شود. هوا گرم بود، در قهوه خانه ای وارد شدیم من یک کاسه ماست سر کشیدم، ولی ارباب سفره را پهن کرد و چانه اش گرم شد، می گفت:

«این مورچه خورت خیلی قدیمی است، حالا خیلی کوچک شده در قدیم تیول گودرز بوده. چون کیخسرو وقتی که به کمک گیو و گودرز و رستم به پادشاهی رسید، به هر کدام تیولی داد و اینجا به گودرز رسید و بعد از کیخسرو هر کدام از آنها در زمین خودشان سلطنت داشتند و این اصل ملوک الطوایفی شد.» نمی دانم این اطلاعات را ارباب از کدام تاریخ پیدا کرده بود. ولی یک افسانه عامیانه هست که می گویند قشون اسلام که به مورچه خورت رسید، به مورچه ها حکم شد که اسب های قشون کفار را بخورند و از آن زمان اینجا را مورچه خوار گفتند. این افسانه دوم خیلی بچگانه است. سوار اتومبیل که شدیم باز ارباب گفت:

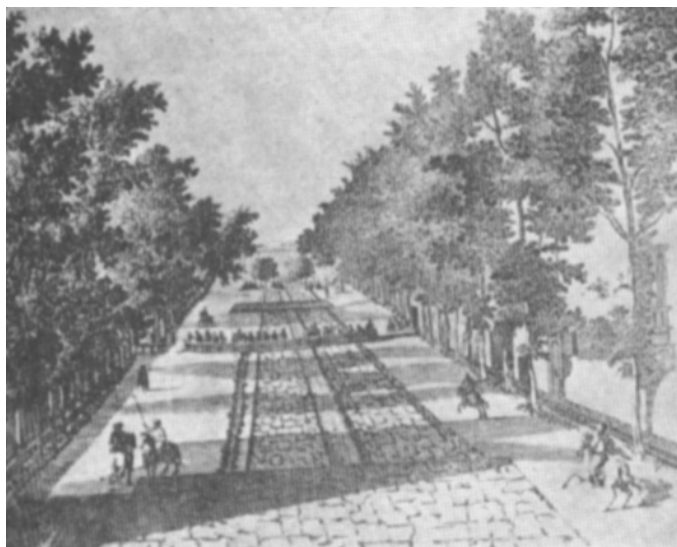
«کاوه آهنگر و گودرز از اصفهان بوده اند، اصفهان مردم زیرک و هشیار دارد، اگر در دنیا چهار نفر شخص مهم است دو نفرش اصفهانی است، مردمش صنعتگرند و چون سپاهی بوده اند از این جهت سپاهانش گفته اند.»

پیدا بود، این جمله آخر را از روی کتاب حفظ کرده بود. اتومبیل در جاده پهن و صاف تند کرد، امامزاده جعفر با گنبد فیروزه ای از پشت سر ما گذشت، من حساب آخرین رشته کوه سه ده را داشتم. همین طور که نزدیک می شدیم، کم کم شهر اصفهان نمایان می شد سبزه ها، درخت ها، باغ، کشتزار، برج کبوتر، کُرت بندی، آبیاری زمین ماسه درو شده، کشاورزانی که زیر آفتاب پهلوی یکدیگر ایستاده و زمین را زیر و رو می کردند، گل های خشخاش در اولین وهله، اصفهان شهر فلاحتی درجه اول به نظر می آید که فلاحت در آن از روی قاعده علمی و دقت کامل انجام می گیرد، همان طوری که در شهرهای فلاحتی اروپا دیده می شود. شاید اصفهان نمونه ای از آبادی های دروه ساسانیان را نشان می دهد و چنان که در ایران باستان معمول بوده رعیت اصفهان کشاورزی را وظیفه مقدس خودش می داند.

مدتی از کنار سبزیکاری ها، درخت ها، دیوار های بلند قلعه مانند و گنبدهای خراب گذشتیم تا به دروازه دولت شهر رسیدیم. ولی هیچ سردر و نشانی جز بنای کوچکی که برای مأمور جواز بود دیده نمی شد. در خود شهر دکان های معمولی و مسجدهای کوچک خراب وجود داشت تا اینکه ساعت دو و نیم بعدازظهر

در گاراژ از همسفرهایمان خدانگهداری کردیم و جدا شدیم. من یکسر وارد مهمانخانه آمریک شدم و تلافی بیخوابی شب گذشته را درآوردم. طرف عصر بود که به قصد تماشای شهر رفتم.

\* \* \*



چهارباغ در دوره صفویه

### خیابان چهار باغ - خیابان پهن و

بزرگی است که گردشگاه مهم شهر بشمار می آید و به پنج قسمت شده. به غیر از پیاده رو دو جانب خیابان، یک گردشگاه بزرگ میان آن واقع شده که از دو طرف آن ارابه و درشکه آمد و شد می کند، با چهار رج درخت های کهن چنار و چهار جوی آب که از میان آن روان است به طوری که شبیه بهترین خیابان های برلن و پاریس است و گویا نقشه آن در

زمان صفویه به اروپا رفته باشد. شنیدم خیال دارند این

خیابان را مطابق نقشه قدیمش از روی پل سی و سه چشمه امتداد بدهند و درخت کاری بکنند.

شهر اصفهان از دولت سرزاینده رود ایجاد شده و مادی ها یا شاخه هایی که از زاینده رود جدا کرده اند همه آبادی اصفهان را سیراب می کند. به قول اهالی، آب زاینده رود شورابه و زایش دارد. این رود از اول ورود به شهر تا آخر خروجش اطراف شاخه های آن از باغچه و خانه پوشیده شده و تا آنجایی که زاینده رود هست آبادی وجود دارد. اطراف آن بیشه های مصنوعی قشنگی درست کرده اند و در خود رودخانه مرداب های کوچکی دیده می شود که در آنها خزه روییده. همین مرداب ها است که در موقع کمی آب کنار آنها قلم کار می شوند. روی سنگ ها و ریگ های رودخانه ته رنگ قلم کاری های شسته را گسترده بودند، و روی آنها از همان خیام های بی تناسب که از روی نقاشی های «ادمون دولاک» کشیده شده دیده می شد. این نقاشی ها را هیچ اسمی نمی شود رویش گذاشت، گویا سرمشق آنها از دولتی سر مسیو «براسور» به کارگران ایرانی اعطا شده و تقلید آن نه صنعت جدید است و نه صنعت قدیم، نه شیوه نقاشی ایرانی دارد و نه فرنگی است. می شود آن را شیوه و اسلوب (براسورین) نامید. همان حکایت لوس لیلی و مجنون را نشان می دهد با شکم باد کرده و پاهای خشکیده، مثل گداهای سال قحطی و بیشتر به مجنون حقیقی شبیه است تا به صنعت نقاشی و هرگز نمی تواند به پای کارهای ظریف قدیم برسد. نمی دانم با وجود اینکه این همه سرمشق های گرانبها از زمان صفویه در چهلستون و عالی قاپو و غیره باقی مانده چه احتیاجی به این تقلیدهای لوس اروپایی دارند! ولی از قراری که شنیدم هنوز کسانی هستند که به شیوه قدیم ایرانی کار می کنند. مردی که پاسبان قلم کارها بود با لهجه شیرینش برایم گفت که من هم بldم قلم کار درست بکنم، و

شرح مفصلی داد که نقاشی روی این پارچه ها را اول با زاج سیاه بعد با زاج سرخ و بعد با نیل بعد با زاج زرد و غیره مهر می زنند و هر دفعه چندین بار شسته می شود تا رنگش ثابت بماند.

در راه برخوردیم به یکی از رفقا که چندین سال است در اصفهان می باشد. با هم رفتیم روی پل سی و سه چشمه، این پل از آجر و خیلی محکم ساخته شده. دو طرف آن غرفه هایی است که دالانچه ای آنها را به هم وصل می کند، و برای نشیمن و تفریح مردم ساخته شده. از میان آن ارابه و اتومبیل های سنگین می گذرد بدون اینکه خم به ابرویش بیاید. رفیقم گفت که زیر آن را با سنگ و ساروج ساخته اند. در این وقت هوا کمی تاریک شده بود، آب رودخانه آهسته از روی



شن ها می غلتید و رد می شد، وزغ ها آواز تمام آهنگی می خواندند، از لای درخت های بیشه هم آواز خواننده ای به گوش می رسید، هوا ملایم بود، چشم انداز دلربا و افسرده بود چون با وجود این موقعیت خوب می بایستی اینجا بیشتر آباد و شلوغ باشد. روزهای جمعه در این بیشه های مصنوعی مردم وقت خود را به تفریح و گردش می گذرانند. از قراری که رفیقم می گفت عجالتاً جلوی چشمه های زاینده رود را برای زراعت گرفته اند، هفتاد و پنج روز بعد از نوروز که احتیاجی به آب ندارند آب چشمه ها را در رودخانه می اندازند.



مدرسه چهارباغ

بعد از آنجا گردش کنان به مدرسه چهارباغ رفتیم، سردر کاشی کاری تمیز نو و گنبدهای آبی آسمانی دارد، مثل اینکه تازه از زیر دست بنا بیرون آمده. روی در آن تنکه نقره گرفته شده، با کتیبه و نقش و نگارهای برجسته خیلی قشنگ. این مدرسه از بناهای زمان شاه سلطان حسین است و نماینده هنر معماری و کاشی کاری دوره اخیر صفوی است. به نظر می آید که از حیث استحکام و نقش و نگار و کاشی تکمیل شده است. به مناسبت دهه عاشورا

خیلی شلوغ بود، سید عمامه سبزی روی منبر، تورات، انجیل و قرآن را با هم مقایسه می کرد و مردم هم کنار آب نما دور مسجد نشسته بودند. داخل مدرسه مانند همه مسجدها دارای چهار صفا و طاق نماهای متعدد بود با کاشی های نو و براق که با مهارت و زبردستی پهلوی هم گذاشته بودند و زمینه دیوار آن را پوشانیده بود. اگرچه کتیبه ها قرینه واقع شده ولی از حیث نقش و رنگ آمیزی هر کدام با دیگری فرق دارد

چون هوا تاریک شده بود من و رفیقم برگشتیم به مهمانخانه آمریک که به یکی دیگر از رفقا، حسن رضوی در آنجا وقت داده بودم.

ظاهراً شهر مرتب، منظم و پاکیزه بود، فقط یک دسته سینه زن با بیرق سیاه در خیابان چهارباغ می گشتند، ولی من در این قسمت کنجکاو نبودم چون عزاداری یا مال مردم خیلی بیکار و یا خیلی خوشبخت است و در زندگی آنقدر کم تفریح هست که دیگر لازم نیست بیاییم برای خودمان بدبختی تازه ای بتراشیم. وارد مهمانخانه که شدیم رضوی آنجا چشم به راه بود، با هم رفتیم سر شام و بعد از آنکه کمی کله مان گرم شد، صحبتمان مربوط شد به اصفهان و خلاصه موضوع حرفمان راجع به اصفهان و مردم آن از این قرار بود:

«بیشتر اهالی اصفهان از سه نژادند؟ مردمان بومی قدیم، بعد از آن بختیاری. این دو طبقه عموماً کشاورز، صنعتگر و کارگرند و بعد یهودی و اینکه بعضی ها در عده، اهمیت و قدمت جهودهای اصفهان اغراق می گویند از روی قصد و عاری از حقیقت است. حکایت این است که یک وقت پروفیسوری آلمانی ادعا کرد که کرمان و جرمان از یک ریشه است و از این قرار جرمن ها از کرمان به آلمان کوچ کرده اند و ایرانی هستند. یک پروفیسور جهود آلمانی هم خواسته ادعا بکند که اصفهان را اسلاف او بنا کرده اند. در هر صورت ضرری ندارد ولی امروز فقط دو محله کثیف شهر مسکن آنهاست. جوباره (جی بارو) و دردشت. می گویند این یهودی ها از همان دسته ای هستند که کوروش آنها را به ایران پناه داد و کارشان تجارت و صرافیه است. کمال اسماعیل اصفهانی به نظر می آید که این شعر را برای همین دو محله گفته است:

«تا در و دشت هست و جوباره،

نیست از کوشش و کشش چاره،

ای خداوند هفت سیاره،

پادشاهی فرست خونخواره،

تا که دردشت را چو دشت کند،

جوی خون راند او ز جوباره،

عدد مردمان بیفزاید،

هر یکی را کند به صد پاره.»

«عموماً کسانی که از شهرهای دیگر هستند و در اصفهان اقامت دارند از مردم آنجا دل خوشی ندارند. رفیقم گفت که هفت سال است در اصفهان هستم و هنوز یک رفیق اصفهانی ندارم و این شعر را سند آورده:

«بهشت روی زمین خطه صفاهان است،

به شرط آنکه تکانش دهند در دوزخ.»

«و نقل کرد که حدیث است از محمد که دعا کرد مدینه خراب بشود و اصفهان آباد تا آنکه اهل مدینه که به عقیده ایشان خوب مردمانی هستند در همه جای دنیا پراکنده بشوند و اصفهانی ها سر جایشان بمانند.

«ولی آنچه که من دیدم اصفهانی ها ظاهراً خون گرم و خوش اخلاق هستند. البته تجربه سه چهار روز به درد شناختن مردم نمی خورد و چون تاکنون با اصفهانی معامله نداشته ام نمی توانم به طور صریح قضاوت بکنم. همین قدر می دانم که در مقابل این حدیث و تهمت های هجوآمیز یک شعر دیگر هست:

«جهان را اگر اصفهانی نبود

جهان آفرین را جهانی نبود.»

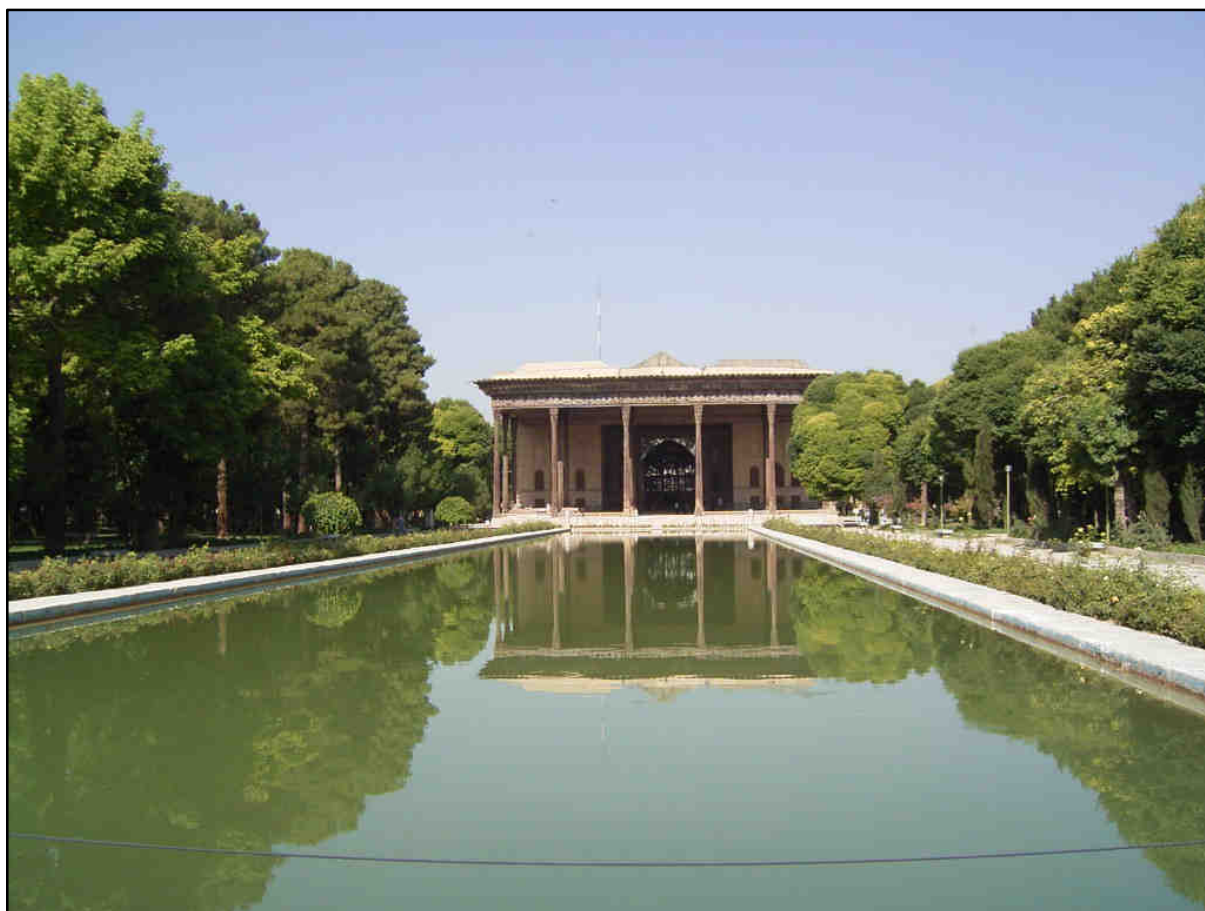
«ولی چیزی که باید از آن جلوگیری بشود خطر تریاک، الکل و ناخوشی است. نفوذ زیاد روحانیون مانع از پیشرفت جوانان شده و مردم را به غم و غصه و سوگواری واداشته بود. تا چند سال پیش آواز مردم نوحه بوده و در مجلس عروسی آخوندها مردم را وادار می کرده اند که روضه بخوانند. از طرف دیگر ظلم ظل السلطان، خونخواری و تجاوزاتی که به مردم می کرده قوای روحی آنها را کشته و نتیجه آن تریاک، الکل و سفلیس شده است.

«اصفهان بهترین شهر برای جلب مسافر است، تاکنون چندین مسافر آمریکایی به تماشای اصفهان آمده اند. نمایشگاه لندن و کتاب های «پوپ» در این قسمت بدون تأثیر نبوده، ولی چیزی که کسر دارد نداشتن مهمانخانه های خوب است، با آثاری که در اصفهان موجود است می توان آن را یکی از بهترین شهرهای دیدنی دنیا معرفی کرد، و چون در مرکز ایران واقع شده می بایستی یک خط سیر از شمال به جنوب برای مسافران تعیین بشود که شهرهای مهم و تماشایی از حیث منظره طبیعی آب و هوا و یا آثار تاریخی را به هم اتصال بدهد و در ضمن وسایل آسایش مسافر را در آنها آماده بکنند و مرکز آن شهر اصفهان باشد.»

\* \* \*

شب اصفهان هوا ملایم و زمزمه پرندگان و ناله مرغ حق شنیده می شد. صبح، گل های سنبل بیابانی که رفیقِ راهم چیده بود و در اطاق مانده بود پلاسیده بودند. آنجا زیر تابش آفتاب کنار جاده در میان گرد و غبار تر و تازه بود ولی حالا غنچه هایش که رنگ آجری داشت خشکیده و پژمرده بود. بعد از صرف چاشت با رضوی به دیدن چهلستون رفتیم.

**چهلستون** - پیداست که به تازگی دور باغ آن را نرده کشیده اند. در باغ از ما اجازه ورود خواستند و این خودش اسباب امیدواری بود. باغ تازه با درخت های نوچه دور عمارت را گرفته که از جلو با بیست ستون چوبی بلند قرمز عمارت تخت جمشید را به یاد می آورد، و استخر مربع مستطیل که روبروی آن است بیست ستون دیگرش را در آب نمایش می دهد. این شوخی معمار، خیلی اصفهانی و مرد رندانه به نظر می آید،



### چهل ستون

ولی می گویند که این عمارت سابق چهل ستون داشته در عهد شاه سلطان حسین آتش می گیرد و او به قضا و قدر واگذار می کند تا بسوزد. بعد که دوباره می سازند به صورت امروز در می آید. روبروی عمارت چند درخت سرو خوش قد و بالا دیده می شود که سر آنها به شکل چتر کرچه<sup>۱</sup> ای شده است.

در ایوان آن پایه چهار تا ستون از سنگ است که به شکل کله شیر بالدار تراشیده شده، گویا سابق در میان این ستون ها حوض بوده است و به دیوار نقاشی هایی دیده می شود که روی همه آنها را در زمان ظل السلطان گچ گرفته بودند و عمداً خراب کرده اند. بعضی از آنها مخصوصاً گل و بته زمینه دیوار بکلی از بین رفته است و رویش را رنگ آبی ساده زده اند. در دو اطاق دو طرف ایوان و ایوان های رو به بیرون آنها هنوز نقاشی ها و ته رنگ آنها باقی است. مخصوصاً نقش و نگار روی بدنه دیوار و سقف آن خیلی جالب توجه است، و برای نقش روی کاشی، گلدوزی، منبت کاری و قالی بافی سرمشق های گرانمایی بدست می دهد. قسمت بالای ایوان، تالار چهلستون واقع شده و تقریباً دست نخورده مانده است، به جز ازاره<sup>۲</sup> دیوار و یک

۱- شبیه به قاچ هندوانه.

۲- پایین دیوار از روی زمین تا ارتفاع قریب یک متر.



عکس ناصرالدین شاه که در مقابل نقاشی های دوره صفوی گریه می کند. گنبد تالار از پرکاری و لطافت نقش و نگار چشم را خسته می نماید.

پرده های بزرگی که دور تالار در قسمت بالای آن کشیده شده یکی از آنها جنگ شاه اسماعیل را نشان می دهد و یکی از آنها فتح هندوستان نادرشاه را و یکی از آنها مجلس بزم شاه عباس را که با سبیل های بناگوش در رفته آن بالا نشسته و نمایندگان خارجه و بزرگان دور تا دور او نشسته اند، مشغول میگساری هستند مانند همان مجالسی که شاردن نقل می کند، و در آن میان رامشگر و رقاص مشغول نمایش مهارت و دلربایی خودشان می باشند. گویا این پرده ها به دستور نادرشاه کشیده شده، برای اینکه پادشاه صفوی را عیاش و بی قابلیت نشان بدهد و آنها را از چشم مردم بیندازد و در عوض خودش را مرد جنگی قلم بدهد.

پایین این پرده ها نقاشی های کوچک دیگر از زیر گچ درآورده اند که اغلب آنها بی اندازه قشنگ، و پیداست که کار استادان زبردست می باشد. موضوع های آنها صورت های خوشگل نازنین صنم توی کتابهاست: زن و مرد عاشق که باده می نوشند، عاشق و معشوق که کنار درخت لمیده جام شراب در دست دارند و به هم تعارف می کنند و غیره. شیوه نقاشی ها مختلف است، در آن تأثیر چینی هم دیده می شود و در ایوان دو طرف عمارت چند پرده از کار نقاشان هلندی هم وجود دارد که عکس سوارهای قدیم و موضوع های اروپایی است که اغلب آنها از پا درآمده و رویش را یادگار نوشته اند.

شاید روحیه اصفهانی امروزه از موضوع همین عشق و عاشقی ها و عکس های چهلستون الهام شده، چون بیشتر مردم روزهای جمعه در کنار رودخانه با ساز و باده و مهر و می گذرانند.

ولی این پرده ها پر از روح است و بعد از سیصد سال هنوز نقاش احساسات خودش را از روی همین نیش های قلم مو به ما انتقال می دهد و ما را در خواب های شیرین و عشق انگیز می کشاند، و همین پایه تمدن و بزرگی آن زمان را می رساند، زیرا تنها چیزی که در آیندگان تأثیر دارد همین تراوش های عجیب مانند نقاشی، معماری، ساز و ادبیات است که انسان را به هیجان می آورد و قلب را به تکان می اندازد و حس ظرافت را تهییج می کند. همه این صورت ها از زیر گچ نیم تراشیده، نیم پاک شده با انسان حرف می زنند و زندگی مرموز، بی حالت و خشک زده خودشان را با زبان بی زبانی بیان می کنند، به طوری که انسان از تماشای آن دل نمی کند. شیوه نقاشی ایرانی هیچ وقت ظرافت و قشنگی خود را از دست نمی دهد، همین برتری آن را بر نقاشی اروپایی نشان می دهد که در هر قرن و هر زمان تغییر می نماید. البته تغییراتی کم و بیش در آن می شود داد چنانکه هنرمند معاصر هندی (لوندال بوسک) شاهکارهای قشنگی از روی اسلوب نقاشی ایرانی درست کرده است. ولی شیوه آن از زمان ساسانیان تاکنون تغییر نکرده است. خوب بود برای عبرت دیگران یکی از این دست ها که یادگار روی نقاشی نوشته می بریدند و زیر جعبه آینه می گذاشتند.

چهلستون را می شود موزه خوبی که نماینده آثار زمان صفویه باشد ترتیب بدهند به این معنی که همه آثار بازمانده صفویه را از قالی، لباس و غیره در آنجا جمع آوری بنمایند و به رنگ و روی آن زمان بپارایند و با ترتیب یک موزه حسابی می تواند بیش از خرج خودش عایدی داشته باشد.

از چهلستون که درآمدیم رفتیم در کارخانه (رنگری و بافندگی ذبیح) که به طرز با ذوقی عکس بناهای تاریخی، نقش قالی ها و رنگ های طبیعی محصول ایران را جور و جمع آوری کرده است.

در کارخانه قالی بافی ایشان قالی های با سلیقه ای درست شده. یکی از آنها با زمینه آبی که تقلید کتیبه کاشی بود با حاشیه ساده از زیر دار درآمد بود. کارگران همه بچه های شش تا هفت ساله بودند، یکی از آنها با خودش می گفت: دوازده تا که من دارم... پانزده تا که من دارم... و با مهارت مخصوصی نخ ها را می شمرد، جدا می کرد و از آن پشم رنگین مناسب طرح قالی بافی می گمارند و سر آن را می کند.

علت اینکه بچه ها را به قالی بافی می گمارند این است که انگشتشان نازک و بهتر می توانند کارهای دقیق و ظریف بکنند و یا به واسطه طمع مزد آنهاست که پدر و مادر مهربان بچه خودشان را ماشین نان آور فرض کرده از سن پنج سالگی او را به قالی بافی می گذارند و به سن دوازده سالگی دیگر از او چیزی باقی نمی ماند و مستعد هرگونه ناخوشی می شود. هرکدام از این قالی های قشنگ که می بینیم نتیجه چقدر وقت و کار چشم می باشد! چقدر اراده ها که خفه شده، چشم ها که نابینا گشته و سینه ها که مستعد سل گردیده تا این قالی ها از دار پایین آمده است. آیا نمی شود کارگاه آنها را بزرگ، آفتابگیر و پاکیزه تر ساخت؟ امروزه بی شک بهترین شهر صنعتی ایران اصفهان است. از حیث معماری قدیم، کاشی کاری، قلم کار، میناکاری و قلم زنی، چشمه دوزی، نقاشی و طلاکاری درجه اول را داراست. به نظر می آید که در آتیه صنایع ظریف ایوان را دوباره زنده خواهد کرد.



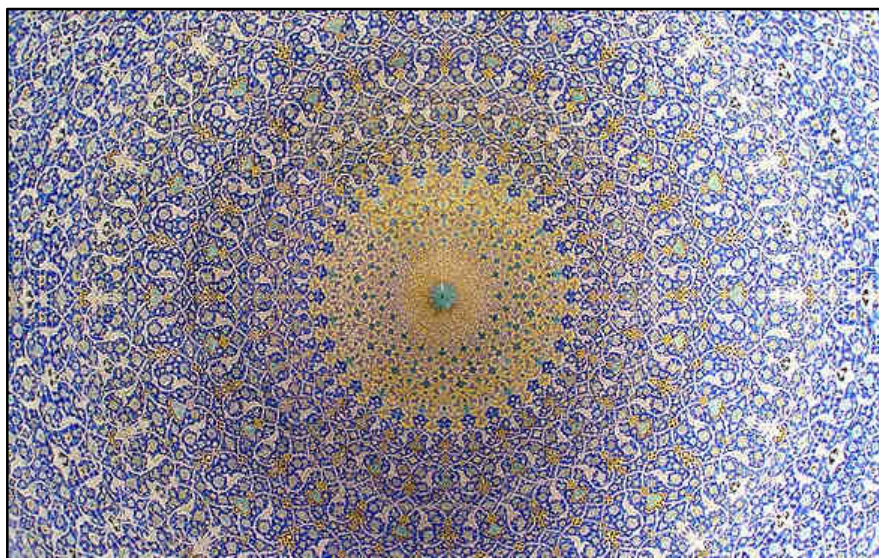
**میدان شاه -** پس از کسب اجازه برای دیدن عالی قاپو وارد میدان شاه شدم. می گویند که اینجا میدان نقش جهان بوده، و این اسم به مناسبت کوشکی روی آن مانده که به نقش جهان معروف بوده و در آن تصویرهای گرانبهایی کشیده بودند که شاه عباس دوم آن را خراب کرده. میدان شاه عبارت است از میدان فراخی که سه تا از بناهای بزرگ اصفهان در سه طرف آن قرار گرفته: مسجد شاه بالای میدان، روبرویش سردر قیصریه است که بازار اصفهان از آنجا شروع می شود، و دو طرف دیگرش عالی قاپو و مسجد شیخ لطف الله روبروی هم واقع شده اند. این میدان در قدیم جای چوگان بازی بوده است و هنوز چهار ستون سنگی که نشان دروازه های آن بوده دو طرف میدان دیده می شود. در زمان صفویه هم این بازی رواج داشته و پادشاهان در ایوان قصر عالی قاپو بازیگران را تماشا می کرده اند. شنیدم که خیال دارند در میان میدان باغچه درست بکنند و چندین خیابان بزرگ از آن بگذرانند. در این تغییرات چیزی که غمناک است این درخت های پیر هستند که در نقشه کشی های جدید ملاحظه آنها را نمی کنند. این درخت های

محکوم به مرگ را همه دیده اند، با برگ هایی که رویش خاک نشسته، شاخه های شکسته و گردن کج مانند آدمی که محکوم به مرگ است و با بی طاقتی انتظار آن ساعت را بکشد. شنیده ام که در جنگل های طرف کرمانشاه درخت هایی هستند که روی چوب آنها عکس انسان، جانوران و دورنما نقش می بندد و خاصیت شیشه عکاسی را دارند. اگر درست باشد آیا همه درخت ها کم و بیش این خاصیت را ندارند و هر کدام از آنها، بخصوص آنهایی که کهن سالند کمی از یادگارهای گذشته در آنها نیست؟ این درخت ها که ایرانیان قدیم آنقدر به آنها احترام می گذاشتند و کاشتن آنها بزرگترین وظیفه مقدس هر کسی بوده!

**مسجد شاه -** برای پیدا کردن آن لازم به پرسش نیست و از دور شناخته می شود. گمان می کنم اگر چشم بسته هم مرا جلو آن پیاده می کردند آن را می شناختم، چون عکسش را زیاد دیده بودم و وصفش را زیاد شنیده بودم. مخصوصاً قناسی که سردر آن با گنبد و مناره هایش دارد بهترین نشان و معرف آن است. سردر بلند و گنبد آبی آن با آسمان لاجوردی جنگ می کند و در نظر کسی که اولین بار آن را ببیند بی اندازه افسونگر و معجزه آسا جلوه می نماید، به طوری که خیالش در تصور نمی گنجد. این مسجد در ردیف بناهای با عظمت دنیا بشمار می آید، ولی از چیزی که تعجب کردم در این موقع عاشورا گمان می کردم آنجا زنانه و مردانه داشته باشد، تجیر<sup>۱</sup> کشیده باشند، چایی و قلیان بدهند، رمال و دعانویس، معرکه گیر، مسئله گو، روضه خوان و غیره مجال دیدن آن را ندهند. اما برخلاف انتظار بکلی خلوت و فقط یک نفر آخوند ریش سفید در سایه یکی از طاق نماها نشسته بود.

تمام این مسجد از داخل و خارج از کاشی زمینه لاجوردی پوشیده شده تنها ازاره های آن از سنگ مرمر است، به طوری که همه آن از کاشی یکپارچه به نظر می آید و آجر یا گچ در آن دیده نمی شود. روی

این کاشی ها به قدری نقش و نگارهای زیباست، به قدری مهارت و زبردستی در رنگ آمیزی آن بکار رفته که انسان را بجای اینکه متوجه خدا و آن دنیا بنماید در یک رشته خواب و رویاهای گوارا غوطه ور می کند.



تزیینات مسجد شاه

۱- پرده بزرگ و ضخیم که در وسط حیاط یا اطاق برپا کنند تا قسمتی از آن از قسمت دیگر جدا شود.

گویا متولی آنجا، آن پیرمرد ریش سفید که پهلویش یک کتاب است و زیر سایه نشسته، سرّ درازای عمر او برای این است که هر روز این کاشی ها را دیده، او روحش قوی و شاد باشد چون این نقش و نگارهای معجزه آسا هر روز جلو چشم اوست، و آن قصر فیروزه که در بهشت وعده می دهند مسکن او می باشد.

ولی چیزی که انسان را دل چرکین می کند، شکست های طاق و کاشی هایی است که ریزش کرده. به غیر از کاشی هایی که در دو حیاط مجاور صحن دزدیده و فروخته اند، مانند صورت خوشگلی است که رویش را آبله خورده باشد. به اضافه یادگارهایی که روی دیوار نوشته اند و میخی که معلوم نیست کدام دست چلاق روی کاشی کوبیده است!

این همه عظمت، این همه زیبایی! جلو آن عقل مات می ماند. گویا حس بدیعیات و ذوق ایرانی که در زمان تسلط عرب خفه شده بود در زمان صفویه موقع مناسب پیدا کرده و یک مرتبه تجلی نموده و آنچه در تصور نمی گنجیده به صورت عملی درآورده است.

در شبستان بالای یکی از ستون ها جغدی نشسته بود، چند بار شیون کشید و صدایش به طرز ترسناکی زیر گنبد پیچید. چند تغار سنگی کنده کاری شده و یک شاخص در مسجد وجود دارد.

آیا یک ساعت، دو ساعت، یک ماه یا یک سال برای تماشای آن کافی است؟ در هر صورت چشم از دیدنش سیر نمی شود. در حیاط پهلوی مسجد بته نسترن زیر بار گل خمیده بود، حوض میان صحن پر از آب سبز رنگ بود و لای سنگفرش علف هرزه روییده بود. مسجد اگرچه خانه خداست ولی اینجا از خدا هم باید اجازه ورود خواست چون خداوندان صنعت آن را درست کرده اند.

یک ساعت پیش کتابفروشی از معجزه مسجد گفت که شاه عباس دستور ساختن آن را داد و همین که شروع به کندن پی کردند در آنجا مقدار زیادی سنگ مرمر پیدا کردند که معلوم شد موقوفه بوده و برای ازاره مسجد بکار رفته. حقیقتاً چقدر خجلت آور است که شاگردان مدرسه اسم معمار (لوور یا اپرای پاریس) را می دانند ولی اسم معمار تاج محل، قصر یلدیز و مسجد اصفهان را که ایرانی بوده اند نمی دانند و به آنها درس نمی دهند. گویا به مناسبت این باشد که مرغ همسایه غاز است!

به نظر می آید که صنعت معماری، کاشی کاری و نقاشی و قلم کار بعد از زمان ساسانیان در اصفهان و در دوره صفویه بود که دوباره روح صنعتی ایران قوت گرفت و به درجه کمال رسید. و شاهکارهای آن زمان بهترین نمونه دوره بعد از اسلام بشمار می آید. و آنچه که بنام صنعت هندی، مغول و عرب در اروپا معروف است همه ابداع و اختراع ایرانی بوده. بخصوص عرب ها که پابرهنه دنبال سوسمار می دویده اند فکر صنعتی نمی توانسته در کله شان رسوخ پیدا بکند و آنچه به اسم آنها معروف است مال ملل دیگر است چنانکه امروز هم معماری عرب یک تقلید مسخره آمیز معماری ایرانی است.



هرچند امروزه وسایل ساختمان آسانتر و بهتر مهیا می شود ولی نمی شود منکر شد که مانند بناهای دوره صفویه را نتوانسته اند بسازند. گویا تشویق تنها کافی نیست بلکه یک تهییج و رغبت مخصوصی لازم است و دوره مخصوصی دارد، این همه سلیقه در آرایش از قوه فکر خارج است. چیزی که غریب است با وجود این سرمشق ها و آن همه خرابی ها که ظل السلطان در اصفهان کرده و دو سه بنا از خودش گذاشته و خشت و گل را حرام کرده است. و معمارهای امروزه هم یا همه وسایل مثل این است که ذوق و سلیقه شان پریده و چیزهایی که می سازند نه تنها به شیوه ایرانی نیست بلکه اروپایی هم نمی باشد و هر تکه از بنا یک حکم می کند. مثلاً ستون به طرز یونانی، طاق ایرانی و پنجره تقلید شیوه انگلیسی است. به طوری که همه آنها می خواهند از یکدیگر جدا بشوند و آدم می خواهد عمارت را بغل بزند تا هر تکه آن جداگانه فرار نکند.

\* \* \*



**عالی قاپو -** از دور به شکل سه طاس تخته نرد است که به مناسبت قطع و تناسب روی هم گذاشته شده. ایوان جلو آن مثل ایوان چهلستون است با ستون های چوبی رنگ شراب. ولی اسم ثقیل عالی قاپو به این بنا نمی چسبد، گویا از یادگارهای زمان سلجوقیان است و باید شالوده آن در آن زمان ریخته شده باشد و در زمان صفویه در آن دخل و تصرف کرده باشند. ولی به طور کلی اصفهان شهر کاملاً فارسی زبان است و اصفهانی ها هیچ استعدادی برای یاد گرفتن ترکی نشان نمی دهند. حکایتی است معروف که یک نفر اصفهانی چندین سال در تبریز بوده وقتی که برمی گردد به طور امتحان از او می پرسند که شتر را به زبان ترکی چه می گویند جواب می دهد: «دووه» دوباره می پرسند که بچه شتر را چه می گویند؟ فکر می کند بعد می گوید: هیچ نمی گویند، هیچ نمی گویند وقتی که بزرگ شد می گویند «دووه». این حکایت زرنگی و حاضر جوابی و روحیه اصفهانی را خوب می رساند.

از دالان عالی قاپو که وارد می شوند ریزه کاری و گل و بته و گچ بری شروع می شود و بر زینت و لطافت آن افزوده شده نقاشی و گل و بته های دیگر ضمیمه آن می شود تا طبقه آخر که به حد کمال می

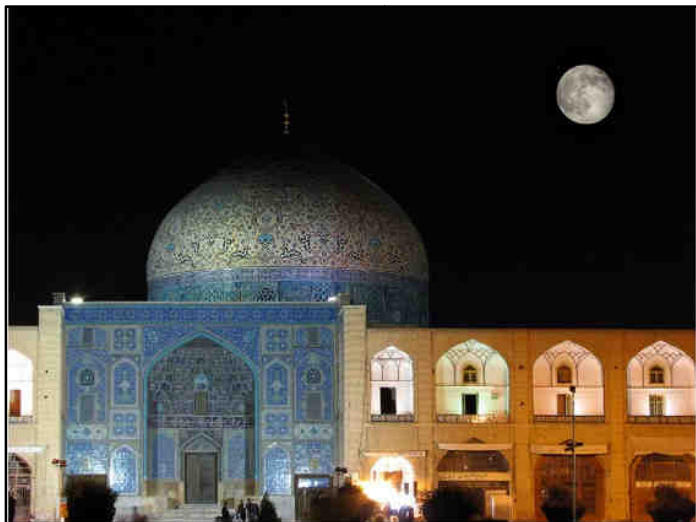
رسد. ولی از این همه لطافت چیز زیادی باقی نمانده است، آیا درهای آن چطور بوده؟ یکدانه هم برای نمونه نگذاشته اند. آیا نقاشی های آن چه بوده؟ آنچه باقی است و از زیر گچ بیرون آورده اند پرده های استادان زبردست است که فقط طرح یا ته رنگ آن باقی است و شبیح آنها به حالت غم زده انسان را نگاه می کند. بیشتر آنها را دستی تراشیده اند و دستی خراب کرده اند. از پایین دیوارها چیزی باقی نیست و رویش را سفید کرده اند. گویا پله های آن از کاشی بوده است. از قراری که راهنما می گفت شش طبقه عمارت است و تا طبقه آخر صد و شانزده پله می خورد. در میان ایوان آنکه مشرف به میدان شاه است حوض مسی وجود دارد که روز آبادیش فواره می زده و می گویند که منبع آن روز کوه صفه بوده است. در همین ایوان بوده که روز جشن های بزرگ پادشاهان صفوی با تمام فر و شکوه می نشستند و در میدان شاه چوگان بازی می شده، مقلدان و ورزشکاران و بازیگران نمایش می داده اند. نقاشی های کار استادان اروپایی نیز در ایوان دیده می شود، در طبقه آخر دور اطاق جای تُنگ و مجری و گلاب پاش و غیره در دیوار هست. گویا در آنها ظرف های گرانبها و چیزهای قیمتی و شرابه های گوارا می گذاشته اند. چنانکه چینی خانه اردبیل از روی همین نقشه ساخته شده. راهنما گفت که برای موسیقی این کار را کرده اند، درها را می بسته اند و ساز می زدند. بعد که درها را باز می کردند تا مدتی صدای ساز می آمده. ممکن است این خاصیت را بطور تصادف پیدا کرده باشند ولی شبکه ها و گچ بری های دیوار هر کدام برای ظرفی ساخته شده که بعد از میان رفته.

این بنای ظریف و زیبا همه مجالس بزم، پارچه های گرانبها، قالی های بی همتا، تشک های نرم ابریشمی، جام های می، دختران لاله رخ و همه شکوه گذشته را به خاطر می آورد. بالای مهتابی آن درونمای شهر اصفهان با کوه ها، خانه ها، درخت ها، گنبدها و مسجد شیخ لطف الله که روبروی آن است همه به خوبی دیده می شود.

به نظر برای خراب کردن و از لمت انداختن این قصر طریقه علمی بکار رفته. بعضی جاها طاق دود زده، عمداً خراشیده و کنده شده گویا در مقابل ظرافت، ذوق و سلیقه ایرانی که برای ایجاد چنین بنایی بکار برده شده، ظل السلطان مانند اهریمن به تنهایی وسواس و جنون چنگیزی و بربریت مغول را ارث برده و برای خراب کردن و محو نمودن این بناها مهارت کاملی به خرج داده است. اوست که سه دست از قصرهای معروف صفویه: هفت دستگاه، آینه خانه و نمکدان را با خاک یکسان کرد و چهلستون را فروخته بود به شرط اینکه خراب بکنند.

**مسجد شیخ لطف الله -** روبروی عالی قاپو واقع شده. این مسجد را طوری ساخته اند که تمام فضای آن همان داخل چهار دیواری است که یک گنبد روی آن زده شده. صنعت کاشی پزی و عمل آوردن آن روی دیوار این مسجد به انتها درجه کمال رسیده است و نسبت به قدمتش تمیزتر از سایر مسجدها مانده و کاشی های آن نو و دست نخورده است. در محراب آن نوشته: «استاد محمدرضا پسر استاد حسین بنای اصفهانی سنه ۱۲۰۸» ولی جلو سردر آنکه به خط علیرضاست. تاریخش ۱۰۱۲ می باشد. پیداست برای





ساختن این بناها هر کدام به فراخور اهمیت سال ها طول کشیده تا تمام شده. گنبد آن دو پوشه است، درون آن و به بدنه دیوار کاشی کاری و نقش های هندسی قشنگی دارد. راهنما گفت اینجا را شاه عباس بزرگ برای داماد خودش شیخ لطف الله ساخته است.

زیر مسجد زیرزمین تاریک خنکی داشت که به قول راهنما تابستان سرد و

زمستان گرم است. در اینجا هم مثل مسجد شاه عذر طلبه ها را خواسته اند و مسجد را از صورت دارالعجزه درآورده اند و برای طلاب، مدرسه صدر را در بازار تخصیص داده اند که بدون کاشی کاری و برای تحصیل مناسب تر است. باز هم جای شکرش باقی است، مثلی است معروف که جلو ضرر را از هرجا بگیرند منفعت است.

\* \* \*

**پل خواجه -** تنگ عصر بود که به قصد دیدن پل خواجه رفتم. کنار رودخانه قلمستان درخت های بید و تبریزی بود که محل گردشگاه مردم است و صدای غلت آواز انسان و قورباغه شنیده می شد. کارخانه پارچه بافی کازرونی در آن طرف رودخانه دود زده و سیاه به نظر می آمد که عزای مرگ صاحبش را گرفته بود.



پل خواجه کاروانسرا مانند درست شده، دو طرف آن طاق نما زده اند و تقریباً سه طبقه است که در حدود هژده چشمه یا بیشتر دارد. طبقه پایین خیلی محکم از سنگ ساخته شده و جلو دهنه هر چشمه ای کشو سنگی دارد به طوری که می شود جلو آن را بوسیله تخته چوبی گرفت و آب رودخانه بالا می آید، و قابل قایق رانی می شود. می گویند که

ظل السلطان اغلب بند آب را بسته و با حرم خودش قایق رانی می کرده و دستور می داده که آتشبازی بکنند. شاید آن را از نظر فلاحتی درست کرده باشند تا در موقع کمی آب به بلندی هم سوار بشود. معروف

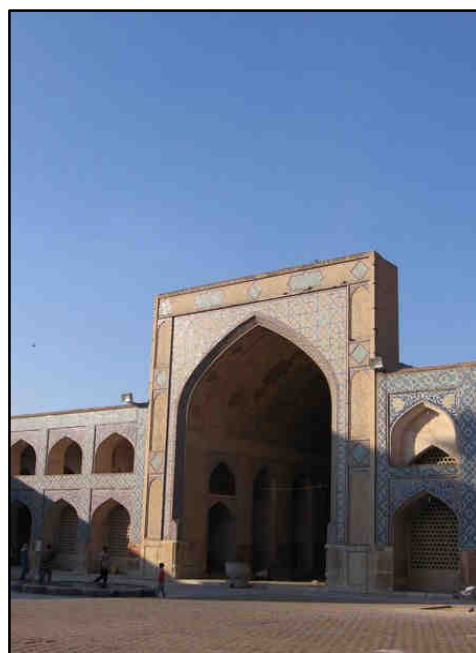
است که شاه طهماسب اقدام کرد که آب رودخانه کارون را به اصفهان بیاورد و هرگاه این فکر امروزه هم عملی بشود ممکن است اصفهان را دوباره به آبادی دوره صفویه اش برسانند.

روی سقف طاق نمای پل چشم انداز قشنگی از اصفهان و اطرافش پیداست. کنار پل قبری است که در بلندی واقع شده و معروف است به قبر پلویی، و اصفهانی ها به نیت اینکه شب را پلو بخورند می روند برای او فاتحه می خوانند.

\* \* \*

**مسجد جامع -** صبح روز تاسوعا به دیدن مسجد جامع رفتیم، همه دکان ها بسته، کوچه و بازار خلوت بود بالای سردر قیصریه که روبروی مسجد شاه است کاشی کاری قشنگی است؛ دو نفر سوار را نشان می دهد که مشغول تیراندازی هستند و به شیوه همان نقاشی های قدیم است. از روزنه طاق بازار یک لوله پرز و غبار در روشنایی آفتاب موج می زد و جلو من یک نفر آخوند با عمامه بزرگ عبا را روی سرش کشیده بود، صلوات می فرستاد و نعلینش را به زمین می کشید. در بازار سردرهای کاشی زیاد هست حتی در بعضی دکان ها کاشی های جدید صورتی قشنگ دیده می شود و مسجد های کوچک خرابه تقریباً در همه جای شهر وجود دارد. ولی چیزی که هنوز در اصفهان منسوخ نشده سردر حمام های قدیمی است که نقش رستم و افراسیاب و شیرین و فرهاد بالای آنها کشیده شده علت آن را پرسیدم؛ بالاخره یک نفر گفت که چون مردم صبح زود به حمام می روند عکس آثار قدیم را می کشند تا آنها را متوجه افسانه های ایران باستان کرده باشند چنانکه خواندن شاهنامه در قهوه خانه ها از همین لحاظ بوده تا روح شجاعت و وطن پرستی در مردم تولید بشود. اگرچه این حدس کمی غریب به نظر می آید ولی سردر بعضی حمام های تازه هم به طور خنده آوری عکس آدمی را کشیده اند که زیر دوش کز کرده و استاد حمامی قطیفه<sup>۱</sup> به او می دهد.

مسجد جامع تقریباً در آخر بازار و محله های کهنه شهر واقع شده، دارای چندین در است ولی سردر مهمی از حیث کاشی کاری ندارد. چون گذرگاه مردم است هنوز نتوانسته اند آن را مجزا و خلوت بکنند، اگرچه هر جا ممکن بود بوسیله در چوب سفید از دسترس مردم محفوظ شده است. از حیث کار و صنعت و شیوه ساختمان مسجد جامع خیلی قدیمی تر و مهمتر از سایر مسجدهاست. قدمت آن را به ۱۲۰۰ سال می رساند و معروف است که در ابتدا آتشکده بوده است و چندین



۱- جامه یا پارچه پرزدار، حوله بزرگ که پس از آب تنی روی دوش می اندازند و بدن را با آن خشک می کنند.

بار خراب شده، آتش گرفته و از نو ساخته شده. یکی از طاق های آن را خواجه نظام الملک زده، تقریباً نماینده صنایع ظریف ایران در دوره های مختلف تاریخ است. ولی بدبختانه نیمه خراب و به روز فلاکت افتاده است. بیشتر کاشی های آن را برده اند. آنچه باقی مانده بی اندازه ظریف و شیوه مخصوصی دارد، با کاشی های برجسته خاتم کاری شده، نقش های بی اندازه زیبا در آن دیده می شود و در آنجا تنوع صنایع گوناگون مانند گچ بری، منبت کاری، آجر تراشی، سنگ تراشی، معماری و پیرایش کاشی ها وجود دارد. گلدسته ها نیمه خراب است چهار سمت آن چهار ایوان بلند می باشد. ولی طاق های آن ترک خورده و کاشی هایش ریزش کرده است. ازاره صحن مسجد از سنگ مرمر قاب دار است و زیر طاق نماها از سنگ مرمر فرش شده که به هم جفت کرده اند. شبستان آن طرز مقرنس کاری قشنگ و مخصوصی دارد. از بس که ریزه کاری و ظریف کاری در نقشه های این مسجد بکار رفته چشم از تشخیص گل و بته ها و کاشی های کوچکی که پهلوی یکدیگر قرار گرفته عاجز می شود. در اینجا صنعت نقاشی روی کاشی نیست، صنعت مینا کاری و خاتم کاری با کاشی می باشد و استادی پیرایشگر را آشکار می کند. ترکیب و شیوه ساختمان گنبدها و مقرنس کاری آنها با یکدیگر فرق دارد.

چقدر فکر، چقدر وقت، چقدر عمر، زحمت، پول، اراده، ذوق و چشم در این خانه های جواهرنگار به مصرف رسانیده اند. این خزینه های صنعت برای اینکه بی ذوق ترین اشخاص را در آنها جا بدهند و همان ها سبب خرابی و ویرانی آنها را فراهم آورده اند تهیه شده؟ مسجد جامع یک موزه صنایع ظریف است، می بایستی هنرمندان، نقاشان، صنعتگران را در آن جای داده باشند تا روح آنها از این نقش ها الهام بگیرد نه کسانی که به در منبت کاری کنده هیزم بکوبند، زیر طاق گچ بری دیزی بار کنند، به دیوار خاتم کاری پیه سوز روشن بیاویزند و کاشی ها را بدزدند و بفروشند!

در دالان مسجد برخوردیم به یک دسته که بیرق سیاه داشتند و نوحه می خواندند. عده آنها کم بود و آژان با آنها حرکت می کرد. بچه ای چیزی به صورتم پاشید، من یک ذرع از جا جستم. بعد فهمیدم از قرار معلوم باید گلاب بوده باشد. شنیدم در سال های پیش موضوع دسته در اصفهان اهمیت مخصوصی داشته، به طوری که از ده های اطراف چندین شمر و امام زین العابدین بیمار لباس پوشیده به شهر می آمده اند و هر دسته ای مکرر از آنها داشته. یک روز می بیند که دود از دهن شیر در می آید وقتی که ملتفت می شوند کسی در پوست شیر بوده سیگار می کشیده است؟

**مدرسه هارونیه -** در پیچ و خم های بازار کهنه اصفهان هارون ولایت یا مدرسه که از بناهای دوره شاه اسماعیل است و نمایش خوبی از صنایع آن دوره بدست می هد. بالای سردر آن دو طاقوس روی کاشی ساخته اند و در کتیبه آن اسم شاه اسماعیل بهادرخان ذکر شده با سنه ۹۱۸، در داخل آن ضریح نسبتاً قدیم گذاشته اند و معروف است که یک نفر یهودی در آنجا خاک است. این مدرسه از جاهایی است که

طرف توجه عوام می باشد و به آن دخیل می بندند و نذر و نیاز می کنند. مکرّم شاعر اصفهانی شعری راجع به اینجا گفته که چند بیت آن این است:

«یا هارون ولات معجزه رو گرو گرش کن،

خشت لحد ملا نصیرو آجر کن،

این رودخونه که معدن ریگس درش کن،

که من هارون ولاتم، که من لوطی و لاتم.

آن زن که به دور حرم تو می زند لاس،

از توی حرم مش نخوچی پر چادرش کن<sup>۱</sup>

که من هارون ولاتم، که من لوطی و لاتم...»

در ایوانی که مشرف به حرم است، رو به کوچه، جلو مسجد سلطان سنجر، شیری سنگی مانند خوک که از سنگ یکپارچه تراشیده شده گذاشته شده. سر آن شبیه سر جانورانی است که در زمان ساسانیان کنده کاری می کرده اند، قلاده ای به گردنش است و در دهن او یک سر آدم است با صورت پشت قلمدانی و سبیل های چخماقی مثل ویلهلم. طرف چپ شیر روی تنش یک شمشیر حک شده و دست راست قرینه شمشیر دم شکسته شیر می باشد که تا نزدیک کتف او ممتد شده و در انتهای آن پنجه ای می باشد. شیوه آن تا اندازه ای غریب و به سبک کار استادان متجدد اروپایی و بت های بومیان مکزیک است و پیداست که مقصود صنعتگر نمایانیدن مطلب یا افسانه ای مذهبی با مظهر خدایی و یا واقعه ای بوده است.

**مسجد سلطان سنجر** - یا مسجد علی، با مناره بلند خرابش که روی آن از آجر تراش و مختصر کاشی زینت یافته شبیه بناهای تاشغند و ترکستان است ولی چیز زیادی از آن باقی نمانده و نیمه خراب است.

**امامزاده اسماعیل** - در محله های دور شهر واقع شده، برای رفتن به آنجا باید از کوچه های تنگ، و خشک بدون درخت و از میان دیوارهای بلند قلعه مانند با خانه های تو در تو گذشت به طوری که انسان را هزار سال به قهقرا می برد، همه این پیرایش ها برای نمایش اسرار فیلم های مشرقی جان می دهد و بدون اراده یاد پیرایشگران معروف سینما افتادم مثل فریتز لنگ، یا بست واریش پومر که هرگاه این کوچه ها را می دیدند افکار تازه تری به آنها الهام می شد.

سر درِ امامزاده اسماعیل کاشی کاری مختصری دارد که بالایش اسم شاه صفی نوشته شده. در آن از آهن طلاکاری شده است که تا اندازه ای خراب شده، درون آن بکلی خلوت و یک نفر آدم در آن حوالی دیده

۱- معروف است که جهودها در دهن مرده آرد می ریزند و در دستش نخودچی می گذارند و این سفارش را به او می کنند:

انکر و منکر که آمد فوتی تو چشمش کن      حضرت موسی که آمد نخودچی جیبش کن

و کلید در بهشت را به این وسیله از حضرت برابند. «نیرنگستان»

نمی شد. در محراب آن سنه ۱۱۰۰ دارد ولی اطاق کوچکی که ضریح در آنجاست یکپارچه جواهر است، تا کمرش دیوار از کاشی های یکدست شش گوشه سبز رنگ است که روی آنها برجسته می باشد، روی بدنه دیوار گچ بری، طلاکاری و گل و بته خیلی قدیمی و ظریف دارد. درون طاق گنبد و بالای طاقچه ها دارای طلاکاری و ریزه کاری بی اندازه قشنگ است که چشم را خیره می کند مانند طاق چهلستون و شاید از آن هم بهتر. در دالان درِ مثبت کاری فوق العاده ظریف و بی همتایی است که دور حروف کنده کاری آن گل و بته های برجسته تراشیده اند ولی متأسفانه کثیف شده و اینجا بدون پاسبان افتاده است.

**دارالبتی یا دارالبطیخ -** تقریباً در آخر شهر در پاچنار واقع شده، جلو آن درخت چنار کهنی است با تنه گره خورده و شاخه های کج و کوله شبیه این زن های پیر و چاق فرنگی که خیلی بزرگ می کنند و خودشان را خوشگل گمان می کنند. در ایوان حیاط کوچکی که ایوان آن تازه ساز و کفش از کاشی آبی معمولی فرش شده چندین سنگ قبر کهنه دیده می شود که خیلی خوب مانده و از قراری که راهنما نشان داد قبر ملکشاه و خواجه نظام الملک در آنجاست، گویا سابق بر این اینجا قبرستان عمومی بوده و در این اواخر آنجا را مرمت کرده اند.

نزدیک ظهر بود که از آنجا برگشتم، مهمانخانه ها و قهوه خانه ها اغلب خلوت و کوچه ها بدون آمد و شد بود. خیابان چهارباغ که گردشگاه عمومی است از ساعت هشت خلوت می شود و ساعت یازده کسی در آنجا دیده نمی شود فقط نزدیک نوروز است که مسافر زیاد از شهرهای دیگر به اصفهان می رود. تشریفات کازرونی هنوز مداومت داشت، شنیدم به مناسبت مرگ او دسته راه انداخته بودند که این نوحه را می خوانده:

«رفت از جهان فانی،

آقای کازرونی

شد خاک بر سر ما

زین مرگ ناگهانی!»

همین نشان می دهد که استعداد مردم برای عزاداری زیاد است. دیروز در دکان عکاسی بودم، عکاس گفت که دو روز است مشغول بزرگ کردن عکس کازرونی است و امروز که تاسوعاست مردم می روند به قبرستان تخت فولاد برایش فاتحه بخوانند.

**جلفا -** بعدازظهر با رضوی به دیدن جلفا رفتیم. محله جلفا در آن طرف زاینده رود واقع شده و از قراری که شنیدم طول آن از پل سی و سه چشمه تا پل مارن است. در ابتدا کوچه های تنگ آن درخت های کهن چنار دارد؛ از همان هایی که در چهارباغ دیده می شود، رفیقم حکایتش را این طور شرح داد که در زمان شاه عباس هرچه درخت در چهارباغ می کاشته اند صبح مفقود می شده، خبرش به گوش شاه عباس می رسد و او حکم می دهد که شب یک نفر کشیک بکشد و دزد را بگیرد. کاشف به عمل می آید که

کار کار ارمنی هاست. شاه عباس می گوید اگر از روی حسادت درخت ها را می سوزانند باید تنبیه بشوند و اگر آنها را می کارند و آبادانی می کنند کاری به کارشان نداشته باشید و آن درخت ها همین چنارها بوده که در جلفا می کاشته اند.

از دور اول برج ساعت کلیسا پیدا می شود، در ورود و بنای جلو کلیسا تازه ساز است یعنی یک قسم از آن به بنای قدیم ملحق شده. بالای آن به خط ارمنی چیزی نوشته که فقط سنه آن خوانده می شود (۱۶۵۴ - ۱۶۰۶) داخل کلیسا بوی کاغذ معطر سوخته پیچیده بود. ازاره کلیسا کاشی کاری است و از همان کاشی هایی که در بناهای دوره صفویه دیده می شود، ولی فرقی که دارد آن را تمیز نگهداشته اند، کسی روی آن یادگار ننوشته، میخ نکوبیده اند و دیزی هم زیرش بار نکرده اند. بالای کاشی یک حاشیه نقاشی است که حضرت عیسی را در شکنجه های گوناگون نشان می دهد. بالای آن طلاکاری و پرده های دیگر راجع به موضوع های مذهب مسیح کشیده شده و بالای در ورود پرده بهشت و دوزخ می باشد. درون گنبد آن طلاکاری بی اندازه قشنگ شده گویا یک استاد درون گنبد تالار چهلستون و اینجا را پیرایش کرده است. شیوه نقاشی های ایرانی نیست شاید کار همان استادان هلندی است که در دربار شاه عباس بوده اند، به طرز نقاشی های قرون وسطی بی تناسب و مضحک است و موضوعش افسانه های مربوط به زندگی عیسی می باشد. ما که مشغول تماشا بودیم راهنمای ارمنی جلو آمد، با لهجه مخصوص خودش و با حرارت هرچه تمامتر شروع کرد به توضیح دادن راجع به نقاشی ها، اول به خیالم روضه می خواند بعد ملتفت شدم می گفت: «این پتیشاه حکم کرد اینجا حضرت عیسی را اشگلک<sup>۱</sup> می کند، اینجا خار روی تنش ریختند، اینجا چنین کردند...» بالاخره به جایی رسید که آن پتیشاه سنگدل مسخ شد و به صورت خوک مضحک آبی رنگی درآمد. ولی آن پتیشاه سه دختر داشت که خدایی بودند و نمازخانه یا کلیسا ساختند و خدا برای اینکارشان از سر تقصیر پتیشاه گذشت، او را بخشید و پتیشاه هم عوضش به دین عیسی گروید.

اگرچه کلیسا جار می زد که من به دست استادان زمان شاه عباس ساخته شده ام، ولی راهنمای ارمنی اصرار داشت و تکرار می کرد که همه اش را خودمان ساخته ایم و نقاش از فرنگ آورده ایم. گمان می کرد که من رفته بودم به اصفهان برای اینکه ثابت بکنم که خودشان نساخته اند! از این قرار شاید مسجد جامع و چهلستون هم کار آنها باشد و برایش متخصص از اروپا آورده اند.

روبروی کلیسا موزه کوچکی ساخته شده که در آن مقداری از یادگارهای مهاجرت ارمنی ها، چیزهای مذهبی، کتاب و غیره موجود است. در ضمن خیلی از آثار دوره صفویه در آنجا دیده می شود. یک در قدیمی که رویش نقاشی، سوخته کاری و منبت کاری خیلی قشنگ دارد در آنجاست، و این مشکل برایم حل شد و فهمیدم که درهای عالی قاپو و چهلستون چه جور باید باشد. راهنمای موزه گفت: در موقعی که ظل

۱- اِشکَلک، نوعی از شکنجه، چوبی که لای انگشتان متهمان بگذارند و فشار دهند تا از درد بی تاب شوند و به جرم خود اقرار کنند، اشکله و اشکنک هم گفته شده.



السلطان عمارت های هفت دست، آینه خانه و نمکدان را خراب کرد یکی از ارمنی ها این در را خریده بود و بعد تقدیم موزه کلیسا کرد. همچنین کاشی گردی که به چهار قسمت شده بود و صورت هایی رویش کشیده شده بود و یک تکه کتیبه نقاشی و گل و بته در که نیز به قول راهنما از عمارت هفت دست خریده شده بود. در اطلاق آخر موزه از زمان شاه عباس بزرگ، کریمخان زند تا زمان ناصرالدین شاه فرمان هایی که راجع به حمایت از آرامنه صادر شده بود به دیوار قاب کرده آویزان بود.

روی هم رفته اگرچه موزه مختصر و کوچک بود ولی تمیز و با سلیقه درست کرده بودند، خوب است اقلای یکی از مستخدمین خارجی که برای حفظ آثار ملی در ایران هستند می توانست یک موزه ولو کوچک اما مرتب از آثار ایران ترتیب بدهد. در اطلاق دفتر کتابچه ای روی میز بود که پس از پرداخت اعانه در آن حق نوشتن چند سطر را داشتند. راهنما خط تاگور، دینشاه و قنسل ژاپن را به ما نشان داد.

از کلیسا که درآمدم به سوی قبرستان آرامنه رفتیم، از کوچه های غبارآلود پیچ در پیچ گذشتیم، هوا خیلی گرم بود یاد کتابفروش افتادم که می گفت نزدیک عاشورا هوای اصفهان گرفته می شود. سر راه دو بچه پهلوی لاک پستی بودند که خودش را آهسته به زمین می کشید مثل سرباز شکست خورده رومی که از خجالت زیر سپرش پنهان شده باشد و بسوی خانه می رود. قبرستان ارمنی ها چیز تماشایی نبوده؛ یک مشت سنگ قبر میان بیابان بی آب و علف. می گویند چندین قبر کهنه از بزرگان اروپایی که در زمان شاه عباس در اصفهان بوده اند در آنجاست ولی آنقدر هوا گرم بود و ما خسته بودیم که از تماشای آن چشم پوشیدیم. از آنجا دورنمای شهر اصفهان خیلی قشنگ بود. از بیرون شهر به قصد دیدن قبرستان مسلمانان رفتیم. سر راهنما برج کبوتری بود که درون آن خراب و از شبکه های شطرنجی تشکیل شده بود. اهمیت کود در زراعت اصفهان زیاد است، چون زمین آنجا خوب نیست به قول خودشان خاک اصفهان رشوه خور است و خیلی زحمت و دقت لازم دارد؛ از این جهت برج های زیادی در آنجا دیده می شود ولی هم خراب و بدون کبوتر است پشت این برج میدان هواپیمایی بوده است و کمی دورتر تخت فولاد یا شاه عبدالعظیم اصفهان مانند قبرستان ارمنی ها بی آب و علف پدیدار گردید. چند گنبد کاشی و بنا دیده می شد باقی دیوارها گل سرخ رنگ بود و به رنگ لولئین که تازه از کوره درآورده باشند. رفیقم که نجف را دیده بود گفت مثل آنجاست. جمعیت زیادی به مناسبت شب هفت کازرونی در آنجا بود.

تنگ غروب بود که به شهر وارد شدیم و به منزل رفیقم رفتیم. در ایوان خانه اش روی صندلی راحتی نشستیم، خانمش که ایرلندی است برایمان چایی و نان شیرینی آورد و اولین پرسشی که کرد راجع به فیلم های گویایی بود که در تهران نمایش داده اند، من بعضی از آنها را اسم بردم. آهی کشید و گفت: «اگرچه آب و هوای اصفهان برایم بهتر است ولی وسایل سرگرمی در اینجا زیاد نیست.»

من گفتم که شما بچه پیدا کرده اید و او در عین حال اسباب سرگرمی و دردسر است بنابراین احتیاجی به تفریح ندارید، او هم تصدیق کرد و پس از اصرار زیاد میسترس پروین را مادرش آورد. بچه

کوچکی بود با چشم های آبی آسمانی مثل چشم های مادرش. در این بین توله گردن کلفتی وارد شد که چشم ها قهوه ای و بینی سیاه داشت. اسمش بارنی بود و از دود سیگار بدش می آمد، به طوری که اگر انجمن ضد دود در ایران بود عضوش می شد. در ضمن دود را بهانه کرد برای شوخی و بازی و به قدری جنگ و گریز کرد که دو تا قالیچه را جمع کرد و گل میخ پرده را جوید.

هوا کم کم تاریک می شد. نسیم ملایم می وزید. مهتاب بالا می آمد و روشنایی سرد و رنگ پریده خود را روی دورنمای خواب آلود شهر پخش می کرد. رفیقم صفحه (گیتار هاوایی) گذاشت. ناله های سیم در هوا می پیچید. یک نغمه ملایم، غم انگیز و دلگیر بود که همه یادگارهای دور و محو شده را جلو آدم مجسم می کرد. بالای آسمان ستاره های درشت درخشان مانند چشم های مرموز به ما نگاه می کردند و دسته گلی که در گلدان آبی کار اصفهان بود در حالی که پژمرده شده بود، در این اول شب گوارا آخرین ذرات عطر خود را مخلوط با دود سیگار و ناله گیتار به مشام ما می آورد.

\* \* \*

فردا صبح، که روز قتل بود، من و رضوی و بارنی درشکه گرفتیم و برای دیدن منارجنبان رهسپار شدیم. اسب های درشکه های اصفهان چاق و زرنگ هستند گویا به آنها غذای کافی می دهند و بدون چوب و چماق خودشان می روند. از کوچه های پیچ در پیچ و از کنار مادی ها گذشتیم. از درشکه چپ که آدم خورویی بود پرسیدیم چرا نمی رود عزاداری بکند؛ این حکایت را برایمان گفت:

«من عزاداری نمی کنم. اما وقتی که می کنم درستش را می کنم. بعضی ها می روند پای روضه همه اش برای پسر یا دخترشان که مرده گریه می کنند یا برای اینکه کار و کاسبیشان خوب نمی گیرد و یا به نیت اینکه کارشان خوب بشود گریه می کنند. اما عزاداری من از ته دل است؛ حکایت آن مردی است که رفت پیش مجتهد شهر و گفت آقای امام کار و کاسبیم کساد است چه بکنم؟ او جواب داد هر روز بعد از نماز بگو: (یا الله) آن مرد رفت چند روز بعد از نماز گفت «یا الله» کارش بدتر شد دوباره رفت پیش مجتهد، او گفت هر دفعه دوبار بگو: «یا الله» باز هم فایده نکرد. تا اینکه رسید روزی چهل مرتبه. آن مرد آخرش به تنگ آمد رفت پیش مجتهد و گفت که مرا مسخره کرده ای هرچه می گویم یا الله فایده ندارد. مجتهد گفت: فردا صبح از دروازه بیرون می روی، اولین کسی را که دیدی یخه اش را بگیر ول نکن به تو پول می دهد. آن مرد صبح زود رفت بیرون دروازه دید یک عرب نکره بد ترکیب مثل دیو منگولوسی از دور پیدا شد، رفت جلو سلام کرد، عرب او را با خودش برد توی یک غار دید آنجا دو نفر را با زنجیر بسته اند و استخوان های آدم دور غار ریخته. فهمید که عرب آدمخوار است، آمد فرار بکند عرب مچ دست او را گرفت. آن وقت گفت: «یا الله» و عرب همان ساعت ترکید. آن مرد دو نفری که به زنجیر بسته بودند باز کرد و هرچه پول و جواهر از مرده ها بازمانده بود برداشتند. و رفتند. چون این دفعه از ته دل گفت «یا الله». من هم عزاداری نمی کنم اما وقتی می کنم از ته دل است.»

ولی از صورتش پیدا بود که هیچ وقت از ته دل عزاداری نکرده. سر راه برخوردیم به گنبد گلی که دیواری دور آن بود، درشکه چی گفت: اینجا اسمش ابودردا است و مردم در اینجا آتش رشته و آتش برگ می پزند تا مرادشان داده بشود.

هنوز به قصبه<sup>۱</sup> کلاهدون (گاردالان) نرسیده بودیم که زیر سقفی درشکه ایستاد. اینجا سردرِ نصرآباد بود که در سنه ۶۰۰ ساخته شده و از قرار معلوم کاشی کاری آن تعریفی است. من پیاده شدم که بروم به تماشا، ولی پیرزنی که خودش را در چادرشب پیچیده بود گفت: «پس چرا سگت را نیاوردی؟ خوب برو، برو، لازم نیست بیایی اینجا!» زیر دالان چند آخوند و دو سه نفر دهاتی نشسته بودند. چون درشکه چی به مسخره گفته بود که روز قتل با بودن سگ ممکن است ما را با دسته بیل پذیرایی بکنند و من هم دوباره سوار شدم و از این تماشا چشم پوشیدم و نصیحت درشکه چی را به گوش گرفتم. بعد از آنکه مدتی دور شدیم درشکه در کلاهدون کنار جوی بزرگی ایست کرد، ما پیاده شدیم و گردن بارنی را به سر شلاق درشکه چی گره زدیم تا دنبلمان نیاید، و از همان جا راهنما جلومان افتاد. در میدانگاهی که رسیدیم دسته ای مشغول سینه زدن بودند و دو مناره کوتاه آجری با کاشی کاری مختصر که از هر کدام چهار سر تیر قیقاجی<sup>۲</sup> بیرون آمده بود نمایان شد. این همان منار جم جم معروف بود. وارد حیاط که شدیم پیدا بود که به تازگی همه آن مرمت شده است.

در ایوان طاق نما که میان دو منار قرار گرفته قبری است به شکل مربع مستطیل که بیش از یک ذرع از زمین ارتفاع دارد، دور آن به عربی نوشته و روی سنگی که به دیوار است خوانده می شود: «عبدالله محمد بن محمود سقلاوی سنه ۷۱۶» ولی بعد در کتابی دیدم نوشته بود: «عبدالله صیقلانی در بقعه منارجنبان است عهد خدابنده بوده» شاید من سوادم نم کشیده بود یا سنگ به غلط حک شده، هر دو صورت ممکن است. در چهارگوشه قبر قبه های مخروطی شکل است که به آنها دخیل بسته بودند، روی قبر یک شمعدان و یک کتاب دعا بود. چند کاشی قدیمی هم کنار قبر به دیوار بود. من و رفیقم از منارها بالا رفتیم، خیلی تنگ و ناراحت بود. امتحان کردیم منارها تکان می خورد و لرزش آن کاملاً محسوس بود، از آن بالا دورنمای قشنگی از اصفهان و مضافاتش دیده می شود: کشتزارهای سبز، برج های کبوتر و گل های خشخاش که از دور مثل این است که برف آمده باشد پیدا بود. علت حرکت منار به قول اهالی از برکت قبر می باشد، ولی روی هم رفته به نظرم خیلی غریب نیامد و در مقابل بناهای دیگر شهرت بی جا پیدا کرده است.

در اینجا چیز تماشای دیگری بجز کوه آتشفشان نبود که در دو فرسنگی شهر اصفهان واقع شده و تا اینجا نیم فرسنگ فاصله داشت. راهنما گفت بنایی است روی کوه که با خشت خام ساخته اند و هر کدام از

۱- دهستان، آبادی بزرگ که از چند ده و دهکده تشکیل شده باشد، شهرک.

۲- اریب، کج.

آن خشت ها هفت من وزن دارد. و حاضر شد که برای ظهر به ما جا و خوراک بدهد. ما هم به قصد تماشا رهسپار شدیم.

نزدیک کوه، کنار کشتزار از درشکه پیاده شدیم. کوه نسبتاً کوتاه و مخروطی شکل بود و بالا رفتن از آن دشوار به نظر نمی آمد ولی راه معین هم نداشت. از پایین دیوارهای شکسته روی کوه پیدا بود، محل ساختمان خیلی با سلیقه انتخاب شده بود. روی کوه چیزی که هنوز برپاست یک هشت دری گرد است که طاقش ریخته و پایه هایش کنده شده و چندین جرز و آثار بنایی های دیگر در اطراف کوه دیده می شود. ساختمان از خشت های خیلی بزرگ کلفت از گل ماسه می باشد و لابلای آن بوریا گذشته شده. جاهایی را که خراب نکرده اند هنوز محکم و تمیز برجا مانده، خشت ها نیز خیلی محکم و مثل این است که دیروز قالب زده باشند. اگر این بنا بدست آدم ها خراب نشده بود شاید صد سال دیگر هم خم به ابرویش نمی آمد. دورنمای شهر اصفهان بی اندازه قشنگ و سبز و خرم از آن بالا پیداست. رودخانه مانند نوار سیمین میان سبزه و کشتزارهای رنگ به رنگ مارپیچ می خورد. این کشتزارها مثل پارچه چهل تکه می باشد که هر تکه آن یک رنگ سبز دارد. هشت دری بلندتر از سایر بناها و میان کوه واقع شده، دارای هشت درگاه یکجور و یک اندازه است. بالای درگاه ها هلالی شکل است که دهنه هر کدام قریب یک گز است و از درون بالای هر دری یک رف کوتاه می باشد، مانند رف خانه های قدیمی که بالایش به شکل قوس شکسته است. ظاهراً جای در آنجا دیده نمی شود. پی هشت دری از سنگ است و خود بنا از همان خشت های بزرگ ساخته شده که که رویش کاه گل و با گچ سفید شده. در میان هشت دری محرابی است به شکل مربع مستطیل مانند محراب مسجدها که دور آن از سنگ است و درون آن پر شده. شاید در همان جا آتش می افروخته اند. طرف دیگر کوه بنای مفصل تری بوده که از آن چیزی باقی نمانده و تشکیل تل بزرگی می دهد. به روایتی شهر پهل در قدیم پایین همین کوه بوده است. آنچه شهرت دارد و از اسم کوه هم پیداست در سابق شاید در زمان ساسانیان اینجا آتشکده بوده و هنوز هم اهل ده می گویند اینجا آتشکده گبرها و آتش پرست هاست.

رفیقم از طرف دیگر کوه رفت. من یک تکه روزنامه از جیبم درآوردم و در محراب آتشکده آتش زدم که شعله کشید و زود خاکستر شد. بعد از بیراهه به دشواری پایین آمدم بارنی از ما زرنکتر بود، چندین بار به سراغ من آمد و دنبال رفیقم دوید وقتی که پایین کوه رسیدیم چهار نفر بچه کوچک دهاتی از کوه بالا می رفتند رفیقم گفت: «هوا گرم است برگردید.» یکی از آنها جواب داد: «رعیت باید گرماگی بخورد تا عادت بکند.»

کوه آتشگاه روز آبادیش شکوه مخصوصی داشته است، این پرستشگاه مانند مسجد و کلیسا دورش دیوار نداشته و چیزی را از کسی نمی پوشانیده. مانند آتش ساده و پاکیزه بوده، همان آتش جاودان نماینده

پاکیزگی و زیبایی که به سوی آسمان زبانه می کشیده و در شب های تار از دور دل های افسرده را قوت می داده و از نزدیک با پیچ و خم دلربا با روان انسان گفتگو می کرده.

هوا گرم بود و ما خسته، رفتیم پای درخت کنار نهر آب نشستیم. دهقان پای کوه که کرت ها را آبیاری می کرد با ریش جو گندمی و قبای قدک آبی آمد پهلوی ما چنباتمه زد.

رفیقم کوه مقابل را نشان داد و پرسید که سرخی میان آن چیست، او گفت: چشمه منظر است و گل سرخی آنجا دارد که اگر به شاخ گوسفند بمالند چاق می شود و به درخت میوه بمالند بارش زیاد می شود و چاه آبی هم دارد که آبش خیلی گواراست. من یاد کتاب های قدیمی افتادم که برای هر چیز کوچک و بی معنی هزار خاصیت موهوم می تراشند. این فکر شاید از آنجا آمده که در همه کارهای خدا مصلحتی است و چیز بی فایده آفریده نشده.

راجع به منارجنبان گفت که: «در عهد ژاندارمری صاحب منصبی آمد سر قبری که آنجاست، بی احترامی کرد و یک لک لک را که روی هوا پرواز می کرد با تفنگش زد و همان جا شکمش خود بخود پاره شد.»

از آتشفشان پرسیدیم، گفت اول اصفهان دریا بوده و این کوه از آب بیرون بوده. مردمان پیشین آمدند و این هشت دری را بالای کوه ساختند و خشت و گلش را با بز آن بالا بردند.

من پرسیدم اگر آب بود چرا بز را انتخاب کردند که در آب غرق می شد، مگر حیوان بلندتری نبود؟ اقرار کرد که این طور معروف است. بعد مقداری از گرانی قند، از ثبت اسناد و از محصول سرما که خراب کرده برایمان درد دل کرد. نزدیک ما گاو ماده سیاه لاغری با پیشانی گشاده چرا می کرد، مرد دهاتی گفت این گاو بچه اش مرد و شیر نداد ما هم تو پوست گوساله اش کاه کردیم و حالا عصر به عصر او را می بریم پهلوی پوست بچه اش نگه می داریم آن وقت توی چشم هایش اشک پر می شود و شیر می دهد. حیوان با پستان های آویزان مانند دایه های کم خون و عصبانی بود و با پوزه نرمش سبزه ها را از روی بی میلی پوز



می زد و دور می شد و شاید در همان ساعت پشت پیشانی فراخ او یادگارهای غم انگیز بچه اش نقش بسته بود. این گاو احساساتی مانند زن های ساده و از دست دررفته بود که تنها برای خاطر بچه شان زندگی می کنند و با قلب رقیق و مهربانش پونه های کنار نهر را بو می کشید.

من از خودم می پرسیدم آیا همه این مطالب راست است؟ آیا این مرد یک نفر افسانه سرای زبردست است و یا نماینده مردمان دوره آبادی این کوه آتشگاه می باشد و از آن زمان صحبت می کند! ایران چقدر بزرگ، قدیمی و اسرارآمیز است! این افکار تنها در دهاتی ایرانی پیدا می شود که پر از یادگارهای موروئی و قدیمی است. یک نفر دهاتی آمریکایی یا فرانسوی نمی تواند این همه یادبود، فکر و افسانه داشته باشد.

بالاخره بلند شدیم تا برای ظهر جایی را برای خودمان دست و پا بکنیم. بارنی از آب دل نمی کند، جست و خیز می زد، خودش را می شست و خستگی راه را در می کرد. به کلاهدون که رسیدیم راهنمای منارجنبان ما را برد و در باغی که یک گوسفند بزرگ در آنجا بود و به محض دیدن بارنی دنبالش کرد به طوری که ناچار ما در مهتابی عمارت پناه بردیم. ناهار مفصلی که عبارت بود از یک سینی گیلان خیلی خوب و آبدار، یک کاسه ماست و نان و پنیر و سبزی برایمان آوردند. بارنی اول و به تقلید ما دو سه گیلان خورد. بعد استاد شد و هسته آنها را درآورد. ولی چون مقصود ما گردش بود تصمیم گرفتیم که بعد از ناهار از بیراهه و کنار رودخانه به شهر برگردیم.

سر راهنمان همه جا کشتزارها، مادی ها و سبزه کاری بود و دهاتی هایی که مشغول کشت و درو بودند. عطری که از درخت های سنجد در هوا پراکنده بود مدتی ما را نگه داشت. بعضی جاها راه نبود و به دشواری می گذشتیم، در مادی ها سنگ می ریختیم تا جای پا برای خودمان درست بکنیم. در رودخانه که ما مشغول شستشو شدیم نزدیک بود بارنی را لو بدهیم، همان طوری که او امروز صبح اسباب زحمت ما شد، چون دو نفر بچه دهاتی پدرشان را به کمک می خواستند که او را بکشند، به خیالشان شغال است. گویا مردم و حیوانات اینجا سگ به شکل و نژاد بارنی ندیده بودند چون در همه جا طرف توجه می شد و در باغ میوه ای که مشغول خوردن گیلان شدیم مجدداً یک دسته گوسفند، میش و الاغ از خوردن چشم پوشیدند و به تماشای بارنی آمدند. به طوری که رد کردن آنها اسباب اشکال شده بود. اگر جانوران هم برای تماشا پول می دادند ما در آن روز کاسبی خوبی می توانستیم بکنیم.

در راه رفیقم بیشه حبیب را نشان داد که از قرار معلوم محل تفریح مردم است. عمارت دو طبقه تازه سازی در میان بیشه دور از آبادی دیدیم که به نظر می آمد برای دو نفر عاشق و معشوق ساخته شده بود. رفیقم گفت: «اینجا مال زنی است که عاشق شوهر خودشان شده و شوهرش را ترک کرده، و شوهرش هرچه عجز و التماس کرده به جایی نرسیده تا اینکه دیوانه شده و الان در دارالمجانین اصفهان است.» من خیلی دلم می خواست این مردی که از عشق زنش دیوانه شده بینم ولی از قرار معلوم سرشناس بود و رفیقم نمی خواست اسمش را به من بگوید.

وقتی که وارد خیابان چهارباغ شدیم نزدیک غروب بود، جلو مدرسه چهارباغ فریاد یا حسین می کشیدند. در ایوان خانه رفیقم که نشستیم، مهتاب آهسته بالا می آمد، بارنی آمد زیر میز خوابید، شاید



بیشتر از ما خسته شده بود، چون چهار بار از کوه آتشگاه بالا رفته بود، گیلان خورده بود، سنگ را جویده بود، در لجن زار دویده بود و هرچه در چننه اش بود نمایش داده بود.

من صفحه گیتار هاوایی را گذاشتم، زیر و بم آن در هوای ملایم شب آغشته می شد، هیکل کوه آتشگاه آنجا دور و مرموز در روشنایی مهتاب پیدا بود. نمی دانم چرا این ساز مرا به یاد روزی آبادی آتشگاه انداخت. روزهای پر افتخار که مغان سفیدپوش با لباس بلند، چشم های درخشان جلو آتش زمزمه می کرده اند، مغ بچگان سرود می خواندند و جام های باده دست به دست می گشته است. آن وقت جسم و روح مردم آزاد و نیرومند بوده چون جلو یک گلوله خاک عربستان سجده نکرده بودند. اما حالا خراب، تاریک دور از شهر، جرزهای آن روی سنگ های کبود کوه ریخته، مهتاب رویش سنگینی می کند و باد و باران آن را خرده خرده می خورد! چه خوب بود اگر آنجا را از روی نقشه اولش دوباره می ساختند و به یادگار زمان پیشین در آن آتش می افروختند آیا روح پیشینیان، روح صنعتگران و روح پادشاهان، آن بالا روی خرابه های آتشگاه پرواز نمی کند؟ در این ساعت همه خستگی ها، همه دوندگی ها مسافرت برای جواز و اتومبیل همه از یادم رفت و مثل این بود، آنچه دنبالش می گشتم به من داده بودند.

تا اینجا آخرین روز تعطیل تمام شده بود و باید برگشت. پس از خدانگهداری با رفیقم صفحه گیتار هاوایی را به یاد اصفهان از او گرفتم. در گاراژ تقویم سیگار سلطانی به دیوار آویزان بود که بالای آن تخت جمشید و پایینش چهلستون و عالی قاپو کشیده شده بود. در ضمن همان شوfer که ما را آورده بود جلو آمد و گفت:

« چرا به این زودی برمی گردید، بروید به شیراز آنجا تماشایی است. خیابان های بزرگ درست کرده اند، آب و هوایش هیچ دخلی به اصفهان ندارد، آب اینجا سنگین است اما در آنجا روزی چهار مرتبه آدم چیز می خورد.»

من به سال بعد وعده دادم و آخرین گردش را در خیابان چهارباغ کردم. آیا برای شناختن اصفهان سه چهار روز کافی است؟ آیا می توانم راجع به آن اظهار عقیده بکنم؟ برای این شهری که در زمان صفویه نصف جهان لقب داشته، شهر یکتای دنیا که از همه جا به دیدن آن می آیند. شهر صنعت، شکوه، شراب، نقاشی، کاشی کاری، معماری، کشاورزی. با گنبدها، مناره ها، کاشی های لاجوردی که می خواسته به پای تیسفون پایتخت باشکوه ساسانی برسد و هنوز هم زیر عظمت و کشش صنعت خودش انسان را خرد می کند.

حالا که چشمم را می بندم یک دسته کاشی خوش نقش و نگار، رنگ های خیره کننده در جلو چشمم مجسم می شود، مهتاب، شب مناره ها، گنبدها، طاق ها، شبستان ها، دشت های پهن، کشت زارهای سبز، گل های سفید خشخاش، آب زاینده رود که روی ریگ ها غلت می زند، همه مانند پرده سینما یکی از پی دیگری از جلو چشمم می گذرد، صفحه گیتار هاوایی آهسته می چرخد، ناله های سیم در هوا موج می زند و می لرزد. نمی دانم چرا به یاد آتشگاه می افتم و سرودی که پیشتر، خیلی پیشتر در آنجا مترنم بوده،

به یادم می آورد. آن کوه پیر کوتاه مانند افسون تنها از زمین سر درآورده برای اینکه رویش آتشگاه بسازند! دور از شهر، دور از هیاهو، دور از دسترس مردم، آن هشت دری سفید مثل تخم مرغ که با خشت های وزین ساخته شده جلو خورشید می درخشیده، شب ها در میان خاموشی و آرامش طبیعت از میان آن آتش جاودانی زبانه می کشیده و قبل های سرد را گرم می کرده، فکرها را از زندگی مادی بالا می برده و به سرحد کمال می رسانیده، همان طوری که همه چیز در آتش استحاله می شود و بی آرایش می گردد. مثل این است که با این ناله های گیتار وابستگی مستقیمی به این آتشکده دارد و یا برای سرنوشت آن می نالد. باید رفت! این لغت رفتن چقدر سخت است. یکی از بزرگان گفت: «آهنگ سفر یک جور مردن است.» وقتی که انسان شهری را وداع می کند مقداری از یادگار، احساسات و کمی از هستی خودش را در آنجا می گذارد و مقداری از یادبودها و تأثیر آن شهر را با خودش می برد. حالا که می خواهم برگردم مثل این است که چیزی را گم کرده باشم یا از من کاسته شده باشد و آن چیز نمی دانم چیست، شاید یک خرده از هستی من آنجا، در آتشگاه مانده باشد.

اصفهان ۲۸ اردیبهشت ۱۳۱۱

<http://bertrandrussell.mihanblog.com>

[farhad\\_1984@ymail.com](mailto:farhad_1984@ymail.com)

امرداد ۱۳۹۰

**Ketabnak.com**

# مازیار

(۱) تاریخ زندگی و اعمال او



به قلم  
مجتبی مینوی

(۲) یک درام تاریخی در سه پرده



به قلم  
صادق هدایت



چاپ اول ۱۳۱۲ / سازمان انتشارات جاویدان

نشر الکترونیک: آذر ۱۳۸۹

[Farhad\\_1884@yahoo.com](mailto:Farhad_1884@yahoo.com)

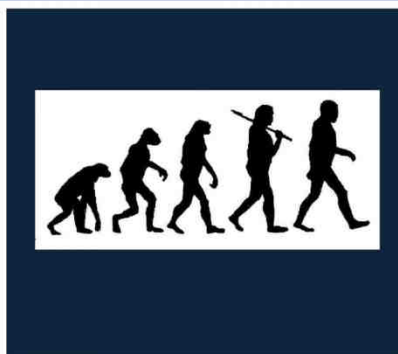
مازیار

به قلم

صادق هدایت و مجتبی مینوی

<http://www.4shared.com/document/l3qml3xS/Mazyar.html>

## انسان و حیوان



نوشته

صادق هدایت

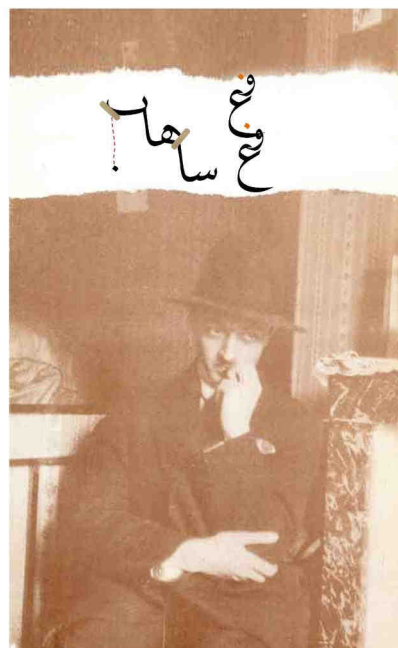
انسان و حیوان

[http://www.4shared.com/document/diMbEjwT/Animal\\_and\\_Man.html](http://www.4shared.com/document/diMbEjwT/Animal_and_Man.html)

وغ و غ ساهاب

صادق هدایت با م: فرزاد

[http://www.4shared.com/document/STkzXwWK/Vagh\\_vagh\\_sahab.html](http://www.4shared.com/document/STkzXwWK/Vagh_vagh_sahab.html)



صادق هدایت